



قادر بنامه ^{تدریج} فان

کتاب حساب

وکلستان
سعدی

در تمام عالم که عالمی را لا اله الا الله
و لا اله الا الله

سبح لله الرحمن الرحیم

و او را برادر

و نام برود بدو

و در این دنیا

بیدارند و در آنجا

او را همه شکرند چنانکه در کتب

مربوط است بر او که است

مگر این که همه در آنجا

از او است و او را در همه

و در همه جا

الکلیات

و چنانکه هستی اندر آمد به نمودن بوی بخت تازی شش نام نموده و بعد از آن در آن وقت
بهر آن است بختی نژاد و کمال را بداند که بخت بر آید بداد سستی که در آن است
و بیاید درستی نژاد و کمالی دیش و پیش در دمان آن نیت هر دمان که
دانش است بخت از راه نژاد که در کمالی دو انبیا که بر آن قرار
نقار قرار آمد بر آن شود تا به نژاد و کردش تا در کمال دیده است
و نیت و نیت و نیت و نیت در هر دو اول آن است هر دو در هر دو
سخت است در آن کمال و در آن نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
نموده و نمود کاری نمود و کمال بود که در کمالی در آن نیت و نیت و نیت
بهر نژاد آن و کمالی اندیشه نمودند تا نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
به او آید شش نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
در نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
شش نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

لی قالم
حسن
تا حسن

و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت

قلم
و کلمه
سعد
دا
کد

که این بزرگ مرد در زاد بوم خود و پسر و زاده ای که در خواستم که بگویم نامه در اردو
تواریخ باز کرده و این عمل کرده باشد که در بزرگان که کالی بوده اند و یاد امان
در داستان ناهای باستان که در اشرف و کفارش چشمه بود کار با دشت می
بزرگ در اردو که آنکه خرد شده خدا بخوبی زه پای از دیار کامکار مصطفی تازی

از اعظم اساطیر و انجمن ششاد سرری

و بنده شهنشاه رضاع ملقب با مملکت و متکلم به استماع این نهم باقیم و در یاد
است در کشته ران شایم و در با یک چهارم معاش میخان و بر ادل پسند و با
خبر و بر ایند و نام دشمن باید این سینه نامه بسیار گفته شود صلح کالو ک

اسم شریف شرح الکلیف

و نام صبر او که کادوس است و شهنشاه مرد او که کالی زیار و ملی است و این ضمیمه را در نامه
آل زیار خوانند و یازده سال از آل زیار و ال قاپوس در کرگان و کسان و در
در مدت یکصد و شصت سال حکمرانی داشته اند و در اثر او دشت کالی سالی
بهمه اند و قادیوس صاحب این کتاب از جانب حنفیه می خواست که این کتاب
و چشمش نمیشد که او را می نمود هرگز نماند که این کتاب را در کالی سالی
و قلم می

الله فاطمه زهرا محمدر علی فاطمه
و حضرت امالی این کتاب را بصحت پر نمودند که در کاشانه وجود در چهار صد و شصت و دو

در گذشته دست و پیکر پاک کرده در پیش هفتاد
زمان دولت ابدت قاهره هفتاد و چهار سال غده که سلطنت بر برکت
بدست آمد و بنام مبارک آنحضرت جمع و تیس شده و نسخه این کتاب که بسیار
فایده بود و تقریباً آن نیز در شهر داشت را آن میگردید و یکی مخفی بود

در حب اهدای و احوال و صفات پسندیده فخر او را در این کتاب
مشهر این امر بر آمده در فایده آفریننده و کلامی که بطریق مطبوع
و در اندک روز کاری نسخه آفریننده است هم از این مصنف تصدیق شده

و در اندک روز کاری نسخه آفریننده است هم از این مصنف تصدیق شده

الحمد لله رب العالمین صلواته و السلام علی محمد و آل محمد
این کتاب را حضرت علی بن ابی طالب در کوفه در سال ۴۰ هجری
در زندگانش که در آن ایام سر آمد و در صنفی و بی تواریخ
و مشهور است که در پیش روزگار و سازش کار از کتب می و مشتمل
یاد کنم تا از آن تصنیف و موهب هر چه در این بگویی آورده ایم تا در آن

حسن
رحمات

مجموعه

مجموعه

مجموعه

مجموعه

تراوت زمانه زرم کند و چون چشم در رخسار من در بگری و از این همه با خود بماند
وین می در جفا طلبی بیاد کند دل تو از در رخسار من جدا کند ما زمانه ما
ترقی بدست از رخ نهر آمده باش و اگر در کارها رخ برهه است بخواند که در یک شبه
هم شود و کارش بیکه خفت شد از هر که است روزگار بر او اندک به مسخ فرزند
نه بد خویش نیز بد هم آتش در باطن هوا است از روی خفت که در پیش خویش را
بتر آرد آتش بر او نهند از هر که است مسخ هر دو که زری پاری بر او آید
و در کوشش باشم که بر کوشش از نقد رخسار چون شونده خندان رخسار چه شده
کرد جای دلخ و از رخسار به آن ای سر در سر است مردم چنان آید در کفای کند
از دنیا آنگه نصیب وی آید به ایمی از کوشش به آرد و در دنیا این سخن گفت
نصیب رخ آید و کرامی رخ تو چون سر ز هر که بودم آنگه نصیب رخ
یش تو در دست دم تا خود کام شام و بر من نمی از با بایت و چنان زندگان کنی
هم برای شعله مال تو باش هر آری سر شعله در صهر ز رنگت و از هر چه صهر که کم نظر من
مولک جهان به صورت ملک شمس آنگه ای قابوس این و بگردد نهره از رخسار فرماد و
در عیش فرماد و نند ملک کیدل بوده بر در کار بخیر و در او المود علی و در او

الان من

در شاهنامه آورده اند و ملک کیددل با جراد تو از او با و کار نامه و صوره ما درم و شتر
 ملک زلفه المیزبان بن رستم ابن شیری که کشف میزبان نامه است نزد هم
 و نزد هم پیشین کجاس بن قباد بود در ملک پیشروان عادل و از تو فرزند
 سلطان محمود ابن ضهرالدین نعم و جده و جده و جده حسن فرزند آن ملک و سلطان
 پسرش یارش همت براد خورشید شمس و از آن نعم کمال پیشین پسرش همت
 در روزی در تو می نسیم کس که شتر و برادر و جده و جده و جده ای که شتر
 ز دست و لهرن برادر فرزند شمس هم از در که در این سحر است که کند و جده
 باشی هم برای جادو دانی را است در بر او هم برای جادو دانی برادر برای سحر است و یاد
 او در این سحر ای همت نه این چون عمو است زار است که دروی کاری و از روی
 و از برای و بد در هم عویش کسی در است زار که کرده در هم در آبادی سحر است و یاد
 در این حال همت نمرال دارند و بد مردان همت کسان ملک با نماند
 که کرد و شتر چون شکاری کرد بد کجای رفو و کج کلاه نوای سحر برای سحر است
 و دیگر تو دیش و س کرد است پس کج که در این تا چون وقت خوردن بود برای
 توان خوردن که طای سحر ای ماهر کسان کج است که کج است و نماند سحر که کج است

از روزی که
 تمام بر او
 خود بهیچ

سحر

سحر از او

و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبه چو پیش بود همه هرگز از سون می برتری و جزو چو همه در پهنش

هر از زلفه طاعت در هر برات چو اول آن می بود هر چند مانتش عهد می جزوری بود

چو بدست برخواستن محبت دال رله از دنا ای بس یاد ای کس ب ره هر چهار با

نه نام مفسر کرده تا همه را سال شایع و همه با بس این صبح شهر زدند و انداخت

بدان شکر کرده باشم اندر شمش رله از دنا ای و دنا ای

اندازد پیش و سانش سهران اندر پاس داشت از ضرر و بدعت

اندازد زنی طاعت از زلفه تو اش در شمش قی بر دیوار

در فزونی هر آموش در مینی جنت از خند دانی

اندازد کردن نندگای نوشه و ان عادل در سری و چو بی

در جوش دلری و بر تمام خوردن در انش شرب خوردن

در جهان کردن و جهان شدن در مزاج کردن زورده شطرنج با ش

اندازش در زمین اندر غمت کردن

در آداب گریه رفتن اندر هفت و سه شدن در سخن کردن
در چو گال زدن در انش گار زار کردن
در گال

در جمع کردن ل در لث کف هراتس در نه خندان
در زن خود است س در خرد برودن در این است که بد

در اندیشه اردشیر کردن در عقده عقبت و جت رد کردن
در طب العین فی وند لوی رضا کردن ما س در بازار کانی
در تارت کردن اندر تارت طب علم طب ما س در علم کوم و س
ما س در این شوی ما س در این هنر کوی ما س در هر کوشه

در هشتت نام در آداب ندی پادشاهان در دوا کاتب

در شرط کاتبی در این شرط و زوری در شرط کاتبی اداری

در این شرط پادشاهی در این معانی و هر چه در این جدول

در شش رله از دنگا که باشی ای هر که هیچ هنر از زودنی و نالودنی و شش لوی اول
شش مردم شش کلمه اولت خرافید که هر قدر که شش را در وی رله نرسد و خوار همه شش که شش نرسد و خوار
انته قهر شش شوی بیال شش هون مقدر است بیانه هون شش و کمان نقش تا در این
تا شش شش روی نقش کند نه منی نه منی هون مقدر است از آرزو سکت از کوم هر
و از سکتان زید بر همه شش قهر شش است و از بد کار قهر است و در کمان

سید
ع
۷۸

یاد رفت به خمری دو بود چون شهر و شهر یا از هر ز خمری دو بود چون خضر و بهر ای یازاری
 عدد دو بود چون مکان و شان یا از برای خمر خمری دو بود چون صفت یا شش لم
 دو بود چون مسی و مشی خرد بود چون ضد و ضد و هر چه حسن یا شش آن دوست
 را که صفت یا آنرا آن گفت خواندن که حقیقت خدای خود صفت چون حسن بود
 آن خمر که شش آن او دوست خرد خدای یا شش حقیقت تو چه است که بدی که هر چه در
 دل تو آید نه خدای بود چه خدای آید کار آن بود بری از ترک تو چه صفت صدمه

در آید شش و شش شش آن ای ای سر از آید در آن ای همان را از هر شش
 آید در خمره آید هم چون آید و سب است در بر وجه حکمت خود است مسی از
 مشی کول به آفت و در زکات به از نقصان خوب به نه زشت و بر این دو
 توانا و دانا بود و آنچه بود کرد و صفت دانش خود بگذارد و آنچه میوه عمل بود
 مکاران است به نه هوش بود پس نهادش بر وجه حکمت که هر خدای که زنا بود
 و مکاران است چنانکه توانا بود که آفتاب روشنی دید و ای ابر بار و در صانع که است
 در شش که تا تر که در ای از ملک و بد آنا چون کار بر وجه حکمت بود بود صفت
 بهر کرد و در صفت را سب کول رفت و کرد در آن که چون و صفت بهر کرد زینت

و چون آفت میرات نبود نام نمود و بعد از آنکه آمد بدید بود و کشته نزلان بدید کرد و باغ
 قاهر بود و معهود روزی خود را معهود روزی هر دو را در دوای ریح از دستهای و معاهد
 که بهیند جدول بود و اسطه بنی و خوض بنی که با اسطه سنگی و کوه و شش ارد کشته بنی
 از قهر او اند و اسطه بنی و اگر زمین بر بند هر دو است که دادند هر دو را در آفت نماند است
 از خاک مالان چندین گاه است که زمین از بر مالان جدول زمین را آن کوه است که شخم
 نوش در وقتی زهر بار آرد است که عمده و نشت باغ نماند شود بود جدول حال را که کشت
 در آستانه که در آستانه را از بر آرد و زمینت بدید بود پس در نزد این حال نماند است
 بنی از بنات و جدول و مغز شها و پشتهها و انواع خود که نماند است با شها
 بر وجهی که در دنیا که در حکم شها سکون و ما علقها التمدات و لادان و ما
 بهما لا عین و ما علقها بهما اندیا کتی جدول دشتی از دستهای در جدول به شخم کتی
 نماند است بهر بود که داد نماند و روزی نماند لهم بناد و روزی است که بر روزی
 خوار گال دی تا بخورد پس داد عین بود مردم آفرید تا روزی خورد و جدول مردم
 بدید کرد تا می نماند مردم بود مردم را بدید بود در است و در است
 در است که رهنمای فام بود که هر روزی خوار می که روزی که است و معاهد خورد

مازندران
 جدول
 جرم خود است

سبب آن روزی و شهر نداند و این حسب روزی و شهر را بود که روزی شهرت
 و نامهای آن را در لغت آن چون روزی ده هفت بود روزی عوار را که در شهر
 بخانه در شیر اید کرد و با هفت آن کن و لایس اند لعید و در میان مردم شهر
 دست ده آراه داد و داشت در شب روزی خورد و در شهر روزی ده مردم
 تا آن شهر حال بعد بود و تا محلی حکمت تا محلی نعمت تا محلی روزی
 عوار و تا محلی روزی عوار یعنی شهر آن رنهای که از این رتبت هیچ شهرت
 در آنهای تا شهر رنهای را در این روزی عوار یعنی آن فضا است که در شهر
 بر روزی یعنی در آن شهر که در آن شهر شبانه روزی ده عوار را
 و در آن سال در آن شهر دولت در آن روزی و همه شهر را پاک دانند
 از آدم تا شهر محراب همه صبح و شب و در آن روزی در آن شهر
 لغت کنند و حق در آن شهر هر روز تا این نام و همه و با آن
 سبب در آن شهر از شهر نعمت بدان ای که که سراسر شهر از شهر نعمت
 بر همه حق را اندازد و در آن شهر از شهر اسمان که اگر همه که خویش را سازد
 شهر حق را بخرد و شهر را از آن خود نمواند که در آن شهر از شهر اسمان که اگر شهر

نعمت بسیار خواهم بود چنانچه انداره حاجت در دین ایستد پنج است و در خواص
 منعم است و سه از نجوم غیبی می آید و در آرزوهای بقصد تن بدل و دیگر تا بیست و پنجم
 روزه ماه مبارک رمضان که شهادت و تکریم نفسیت بر هر چه خفتن و نماز و
 قول آرد دادل یکم و مدی حضرت رسول کفری فرخنده ام نیز که به نمودن از خواص
 به بنده ترا حاجت کند از خواص نمودن و نیز در آرزوی ازین خود طاعت چشم هر روز
 تو نیز بخود پیش از آن است که خواصی که آرد و نیز که طاعت باشد به نیز مطاعت فرادنی
 جوی بود و نیز به فرادنی بود زود و بدک شود نزد آرزوی نیز را که در
 فرادش آرد و آگاه باشم تا زود روزه فاص حضرت در آن تقصیر کنی چون
 در فاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان بازماند و بداند که تا زود از خواص بدست
 با هم دمع را بر کرده و چنین گفت که هر که از زان دست باز دارد هیچ نرسد از هم
 دین دست باز داشته است و به هم را در این جهان نیز از کشتن است و بدنامی و بدل
 حال عفو است از خدای بخود صبر زنده رازی سر دل در ره بود که برندی و بوی
 در تقصیر در نماز است اگر از روی دین یاد کنی از روی خود که هر چه نماز
 چشم است که است هر نماز و لیسه کای آرد ملازم آن و جامه او پاک باشد و به هم

+

حال پاره از بسیدی و بیم مارکس از غیب بگری خالی تاخیر برانکه صند زار بر تو صلح
 و چون طبع بر تو از رخ عادت کنی تن نرم طبع کرد و در معلوم عادت
 هم بر کنه خواهد هم طبع کردی کرد و صحبت آن کرد پیش با کردل و چون کنی خواهد
 به بکت و شعی کرد و صحبت با آن کند و آن کنی کنی کنی رود دولت خود دست صبر
 دولت کرد و با جمیع مردم در آن و دانا با آن دولت کنی دولت کنی دولت کنی
 پس از آن خواهی که ما در آن دولت بعثت باشی و در آن صحبت همراه دولت
 در آن بر دارش کنی و در آن محوی با بکت و شعی کنی در نهان کنی
 هم اندک از بسع کنی و استر اندازی بر ناما می رکوع و بگوید و مطامع کردن از نواز
 هم انعامت بدل کن و دنیا بود حضور آما در آن که ماه روزه با عتبت کنی
 در کماه باغ نامردی بود تقصیر کردل و در دهنش در حق تقصیر از جوش رود اندازد
 در آن که کرد تقصیر نزدی از آنکه ماه روزه با تقصیر بود اندک کنش و روزه کنش
 تقصیر کنش بر کنه کنه در آن با حق محظوب و شعی کنش روزه کنش با حق کنش روزه کنش
 ربان کنش کنش در آن که در آن دل میند و آگاه کنش که از دل کنش
 ماسری در کنش و خوف از روزه هر کنش از روزه کنش و اینهمه کنش

+

ازت است چه برهم است بردت و با و بجم و کون و زبان و نیم و عورت انهم را
 بپهر با که تا این که شرط است نموده داری اندا چهار روز از خود و نمانست تا ماکه هر دو
 بدلمه نمانی و بدلمه از کمرش کاری در روز است که چون نماند در شب انصافی است
 روز خود به ناز نماند و بی تا این که سرخ شود بدلمه و آن سرخ برای آن بود
 نصف است آن است که در روز است طاعت که عام هم چهارست نصفه روز اداری
 هم نصفه این طاعت پنج عزیزی است اما دو طاعت که مخصوص است تو انداز
 نصفه عزیز و انبوه اما اندر این باب سخن بسیار است و کس تا آنکه نماند که ششم است
 در خود و طاعت از آن که در آن ای هر که ضای خود هر دو در نصفه است که در آن
 شغال و بهر گمان خاص و آن است که در کوه و فرمود تا آنکه رات ز بود
 او را زارت که در آن است که سازد از زلف فرموده یعنی که در دنیا معصیت درگاه
 بادش ضرر اندان است ز کوه که در دوزخ است و در آن است و در آن است
 سفر نمودن نه اردش بود چه است ز سفر کردن از سنگه بود و چون است ز آن سفر
 حوش و لذت نعمت تا حوش یافته مانع که تا حوش و لذت نعمت چنان در است
 همانا در این نمانی و ناخورده بکوزی و نمانی با و آنکه در سفر فرموده مردم سفری در چنان

+

سایه

لا اله الا الله

تو از این روشی سر او در با کلاه خواجه بود هرگز در مادی در دست گرفت
 گفت هر که در میان فراموشی در مبرم و در حدف در میان فراموشی را خوانده اند و در مبرم و در
 طبع محنت طبع محول محنت مهان نام فراموشی است که تو از این در مبرم در دست
 و گفته و در مبرم با نام که در مبرم تو فراموشی را می خوانی و در مبرم در مبرم
 و خود در مبرم گفته می خوانی فراموشی را می خوانی و در مبرم در مبرم
 هر که در مبرم دارد در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم
 فراموشی را می خوانی در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم
 مبرم است مبرم و مبرم و مبرم و مبرم و مبرم و مبرم و مبرم و مبرم
 را تا می خوانی و در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم
 و در مبرم در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم
 مبرم بود و داد در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم
 و مبرم در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم
 دلغم بود و در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم
 کردی و در مبرم است که گفته می خوانی و در مبرم در مبرم

در مبرم

خواجگان و بزرگان بدید آمد بر بران از خود بران میراث نمودند چنانکه پادشاه ای که یک
 ربه را روزی ده قومی است پس این ای که روزی خورد و بداند نهاده هر از ششم پادشاه
 الخ بناش کار کوله در کس یک است و در نصبت کس صدقه که صدقه نصبت در صورت
 و مرد نیست چنانکه می توانی و بقت کس صدقه میدهد و ایم در افران و ای
 یک نصبت پادشاه زنها را بدو در دنیا دل کس ز کوله دل با شت گذاری و کار هر دو
 زکالی و کوله هم دویدل در بر نه کشش و تا خنق بنوی تا چهل حرام است و از سر دنیا
 هم دنیا را با مالان و از کار و کوه نصبت و شکر صدقه میخوانند و در حرام کنند در دنیا
 مال دار و کمال میراث که تو ندانی غیر نیست که میفرمودند است ماند ایم تو نصبت بر دار
 فراست معمول ش بود با همون و چو کار است و چو فرما نصبت ای که ای روزی
 حق پدر و مادر است حق قریبانش پدر و مادر هم از نصبت است در حق
 حق پدر و مادر بدان ای میراث که چو نصبت چنان با آن نه نصبت بد کرد و او
 پدر و مادر است و چو فرزند کرد پس همه دل که از نصبت خود بر فرزند نصبت
 کند نمود خود را حرامت و لقمه کردل نیز نصبت صد خود را نصبت کرد
 و حرامت دانست و نصبت هم پدر و مادر است و تا کوله پدر و مادر را بر حق نصبت است

کس نصبت
 از دست و چنانکه می توانی

غرض ثبوت بود نه مقصود فری بودم هر چند غرض ثبوت بود نه مقصود ثبوت شفق
 البته است که از هر دو خود را یکیش سازند و هر دو است بدو و مادر است که هر دو واسطه اند
 میان تو و آفریدگار پس چنانکه آفریدگار خود را در صورت داری و واسطه را نیز در خود
 او در صورت پدر است و آن فرزند که مادام خود را نمی بیند او بود از حق و هر دو در مادر قرار
 بنا شد و فرمای صاحب حدیث که سفرها در حکم شمشیر طلوعی است و اطمینان از کس و او ای لا اله الا الله
 این آیه را نقش کرده اند از چینه روی بروای هم چسبیده اند و او ای لا اله الا الله را در بر و مادرند که
 محقق بر سازی دوست یا کار است یا فرماں و او ای لا اله الا الله بود که او را هم فرزان
 هم بودن و پدر و مادر او است هر دو دل و فرماست بخوبی آموختن زنهارای
 در رخ دل مادر و پدر خود را نداری که آفریدگار اندک رخ پدر و مادر بسیار می کرد و در
 در آن محمد سفرها و لا تقهر لها اف ولا شهرها و قهر لها قولها و در خیر است از
 امیر المؤمنین علیه السلام بر سینه که حق پدر و مادر فرزند صفت گفت آن ادب از
 تعالی بر سر کار پدر و مادر نمی نمود که اگر ایشان روزگار می نمودند یا قشده می بینند چنان بودی
 ایشان را بابت از خویش دانستن و ارشاد تو اضع و کتیری و فرزند می نمودی
 اما بدین سخن ضعیف گویی که گفت صحه که علیه و الله انما سید ولد آدم و مادر

پس قیام مادر از روزی دین نسبی از روی خود و مردان که در مادر است سبب
 و اصغر رویش نفس تو اند چون در قیامت آن مقصودش می خصال نهادم تو نسبی مسیح
 سابع که در آن است او قیامت آن صبر سابع که در آن است سبب سبب آن است
 از حق که بود تو تر خمر که عجمی و مادر و مادرین با شرم در فرزندان خویش طبع داری با تو
 باشد ز راه که از آن تو را دید میال طبع و آن که تو از او را وی چه آرد می خور می خورد
 و مادر و مادر چون در حمت هر چند در حمت را که هر شایسته می خورد و آن که در آن است حول مادر
 حمت و از آن شایسته داری دعا و آفرینش آن اندر تو سبب که بود و کج بودی چه زودتر
 باشی و ز با هر مرآت سرک مادر مادر که داری که سرک مادر و مادر که روزی تو با خود بود
 با هم روزی مقوم است بهر آن که در آن است حمت که از آن تو از هر روزی
 بر خیزش من نه که پیش روزی از آن شود به گفته اند یا بگوید یا اللہ و الهی از
 هر روزی از هر دست خود است بهر آن که سرک مادر از آن تو هر سابع که در آن است
 هر از آن تو سر تو تا دم زهر است که خود است سابع و الهی مال در سر کردی
 چه که تا بخورد تو سابع که تو از آن خود از تو از آن مال سبب بودم که مال است در
 آوردن و مال خود تو از آن وقت و چه از آن زود مخلص شود خود در زود تو

نه بر این جمله است که آدمی را پس بدین سبب آدمی نداشت و کما که زان رو بدین
 جا بود این جمله ای بدینش زبان را بگویند و نهرا همیشه کس خضر زان عالم
 کس زبان بود ایم بهماں گوید در او را بر آن داری و دست کسی چه گفته اند
 هم هر که را زبان جویش جوایش مشهور و با همه نه هر کس تا سخن بر وی گویند
 سخن بر وی از چه خوب گویند زان نماند و از سخن کار فرمای فاموش گویند
 همه زبان بود سخن از او بوی نماند تا گفته همه کس را سخن را شنیدند
 هم از او سخن هر دو هم از او در میان سخن را پس بگویند و از کف خمره بر زمین
 باز بر سینه جرات بگویند و تا سخن از اینصورت مینویسند و همه کس را
 نشود که او خود افسوس را بر بندند که گفته اند التصح عذ اللدقرع و اگر
 کسی بگویی را زده مانع کرد دست کرد او بگوید که شود که هر دو هم
 و شح بگویی زده مانع و هر رفته مانع خمرید و ترانیدن است نکرده و
 چنان که سخن خوب کنونی اگر طاف بود بعی مال هم کنونی مردم
 مال زود تر بود هم در گفته سخن و از قای بهت زده بر زمین کمانه که
 انقوس مواضع التهم و از بار باندش و با آموز بگویند کس در غلط شود

نی ارس در فیدار سی یک روز بود
بجای ششم نه میدان روزگار

سوزن صفت بود در فیدار ویران بود شمع نام سخت سخت در زوریم و هم هم با و ادب
 اموشه و سوزن و در فیدار می باز فیه بود و در فیدار می باز فیه بود شمع سخت که شمع کردل می نمود
 مد فال را با و رفته و اورا اندر دیده شناسی اموشه و اموشه شمع سوزن کردل می نمود
 سخت دیگر شمع بود که عدت که دو کامت از خود جز نمودی که با موشم زدی
 بی است و ال شمع در آب حبت و آب سخت می آمد شمع را بر دانه شمع
 هم سر کشی آب شمع ال آب سخت و بر روی آب رفت و همیشه تا از دانه برود
 ناید که شمع شمع را در فیه بود آب بر آن آب سوزن اجناسی آب خورد و بوی کند
 سوزن فیه رسید چه که در دست زد و خود را اندر سوزن فیه کند و آن کف با خود فیه کند
 خواهد در انوقت باری با بچینیم و بخت روزانی تا اول روز فیه فیه کند
 شمع در آب حبت و حق شد که شمع فیه کند و بر حال شمع و مد فال شمع کف کند
 بر که شمع آمده با و با و سوزن در فیه می بوی کند یا که که که مال حبت و بر اید ال
 به سوزن زنده و شمع شمع سوزن مد فال در دیده است دند و عظمه سوزن زنده و سوزن
 طلب سوزن زنده شمع روز شفق مد فال سوزن سوزن سوزن سوزن سوزن

کسی

گفت هم این چنین تا بسیاری از مردم پیش تو آمد و گفت ای میرا حق را از من بپارم مرا چه
 دسی گفت بخبر از دنیا رفتید هم مدتی گفت یا قشش زین بسیاری سرم و بر لبم درم تا
 آورد تو که آنکه مدتی را در برفه بود در وقت بفرموده دادند و وزیر از فرموده که در گذر
 روز هر چه از خود زنی است یک نمه بدوده و در آنکه گفت نال و لعام از بدام وی که است
 است حق گفت یا امر بقیاس من سرم گفت که از آب و جبهه سر شامی گفت خیر در این
 هفت روز هر روزی است دانه مال بر طبعی نهاده بر روی آب فرو آوری و نه
 چهار کرمی و از آنجا دو سه کرمی وزند کمانه فراوان نال بود و بر سر ناله نوشته بودی ^{آنکه} _{میرا}
 لا اله الا انت محمد و محمد که در شهر صادی کشیدم انقدر که هر روز نال در جبهه می کشید
 با و بگوید امیر یا اوستی خواهد کردن روز دیگر مردی آمد و گفت نهم ایس من که گفت
 بچه شان که نام مع بر روی سر ناله نوشته بود بر سینه او را که ایس شان در است
 ایضه گاه است که تو این نال در آب می افکنی مرد گفت ایست گفت خوض
 تو از این همه بهت گفت شنیدم هم ایس کنس و برود اندازم روزی بر بدید است
 سلی در بنود است تو ایس کرمی کردم لغتم تا خود چه بر دیدم منو هر لغت آنچه شده ای
 و دیدم که کرمی غرت یا قشش و وزیر را بر زنده ادر مع ملک داد مرد بر ملک

گفت

و محبت کیمت بنهور فرزند زرد کال انمرد در بنمردمانده اند و زور کاران تمام بنمردم و کج کیمت
 از بدنگ مراد تو حق زیارت فخر دوزان و دست فرزند زرد کال انمرد در بدیم و کیمت
 از بر دل بنمردان کیمت هم بس تا تو زنی از کسی کردن میاست و خود در این مع و سکو کاری مردم
 نانی و چون نمودی بگداف نموده باش بر تهاں دیگر طوطو بدل دیگر در آتاسم نهی
 جو خوش نشانی و اندر همه کاری داد از خوشش بر که داد از خوشش بد هم از دراز
 مستقی شایخ و اگر غم و شادیت بود با اکیس بوی او تیار غم و شادی تو دارد و از
 غم و شادی پیش مردمان بر بخود میرد پس هر یک و بد ز فوش دال و فوش ^{میس}
 مشوه این فصل بود کال شایخ بدان گوش هم هر چه ای از حال دنیا و دنیویس ^{میس}
 ابرق و با طبع از غای شوند و هر شادی که با کیمت این بنم است از دشت روی
 شمر و بخت تو میدی سپید و آرزو باش و منم بر در سپید دال و سپید ^{میس}
 و جهمر همه کارهای جهان بر کند نش دال و تا تو شایخ حفر آسوم شود و اگر کسی ^{میس}
 با موش این شمره و راست و جود اب حقا ل فاموش دال کال ^{میس}
 پس و همه کس را بر حق کشش باش چشم حرارت عویشر رخنه اندک طاقش
 دال کال کس و بران قنیه عویشر احرمت دارم رخنه کند ^{میس}

کاتبش فی الامه وکسک بشان مولع باش تا بنی که نه برایش نهمی نمی عیب نه برایش
 دید و اگر از کتب تا نامش نوی زود بمقدار تا انمی خویش را از وی ایام کرد آن و بر نامش کعبان
 ایام باش از هر کعبان خوردن از نادانی بود و همسر و فرزند مردان کعبان همی کن
 اگر از نهتری و بخردی نام و مال بدست توانی آوردن پس بهتر و بخرد باش و اگر نه
 آموز و از آموختن نماند هر از آنکه رسته باش و اندر آنکه نصیب و نه مردمان نفع
 ایشان از همت و بود و زبان ایشان از است کعبان هفت هفتش از انبیا
 کجوی به این چه همت است که مردم را هفت زدیا کند و در آن باش و دور
 از آنکه مردم را زبان زدیا کرد اندر آن خویش را لقب کنی نه همت و نه همت
 و آن بد و همت هر شو با یک رست آنکه در آن که تقراط گوید هیچ دهنی مد بر از خوبی بدست
 پس سخن کن در آن آموختن را و قی به ای ساد بر وقت و هر حال باش و عیب بر وقت
 نهم مردم باش یا موزی اگر چه در آن وقت در آن همت از نادانی با موز مردم در آن
 نادان نیز به آموختن از آنکه هر وقت به تخم دل در نادان نوی بصارت
 بروی کفاری آنکه ترا از وی بنسندند آمد دان به نبی کردن همت که همت از همت
 همت همت نه هم از دست آن همت که از دست آن نهم نام از آنکه اگر در نفع همت
 و در کس

یا موش کعبان
 ۱۵۱

و در دستار بر محبوب شفقت پیشند تا رخ مداوم دستخبر بر محبوب دشمنی نبودند و
 معلوم شود الفیض را از خود دور کنیم پس بیصفیت از دستخبر ما فیه ما ثم ما ارد دولت تو نیز
 انداختن از نادانان اموصه ما شخ نازدانا و بر مردم و جهات همه بزرگان چه در اول
 بنزد فرزند است اموصه خود را بر همراهان خویش نصیر و نیز توانی پیش قبول در
 خویش نهری نبی در امثال خویش نه نبی همه قبولی را قبول بر از اینی بود
 نیز از قبول کرد نیز بر همراهان تو نصیر نصیر و نیز قبول مرد عاقله نیز در بر همراهان
 وی خود را نهادند نصیر نیز که کند تا فاضله و نیز نیز بر تو و بر اهل خانه مردم
 کند پس در این دیدم بزرگوار تر کسی شود و داشت حقش بر تو حق بود بر خود
 اموصه نیز در این دیدم داشت از کجا محبت بود نه است که گفته اند کجا محبت
 بود و اگر تو را قبول بر داری کند بر ما تسویه شوی زیرا که منت از کجا
 استش تو را قبول نبرد از آنکه تو را از آنجا طبعی است و هر چه که تو
 کند نصیر ما کند نیز مراد هم بر کز ما تو کجا ای و نصیر ما تو را از روی کجا کرد
 بنا بر پس تو بستم بن خویش را طاعت آورده هر که تو خویش را مطیع شود کند
 قبول تو خویش را قبول بر دار خویش کردی با موافقت نیز نایل بودی

در عیب سازد ملک است مرد جهان اندر زمین و سر نام همه دانه است داد است نفس
 تو از حق و با راستی در است کوی و پال دینی و پال شویاری و پال آزاری و پال گمراهی
 تا گمراهت مردم کنی اگر چه گفته اند ایست و لایمان ساری بود که مردم بر مردم در
 و جهان بر مردم کنی از مردم کنی رجوشن بر نفعی کنی و فخر در کار تو راه پاد که ساری
 بود که شرفی نماند که تا غرض صابر شویم از خوش و نامجو آمدی و بی حیا غی و دروغ زنی
 در از لاف رو کردار با صلح مردم مدارم است مردم بود از شرف کنی از غرضای
 خوش سازد با همی که مردم کنی شمه اما نیست نبود آنچه مردم کنی است های شرم و های شرفی
 با بدست و آنچه لاف در نزد است عیب کرد که گفته اند مقدمه شرف است
 بی شرفی است اما نادان مردم مراد و دانای شهر را مردم و دانای شهر را مردم
 در شرفی مراد و مردم نادان صحبت کن فایده با نادان مردم نهاری و داناست
 چه فرزند تو صحبت - خا مردم کنی مکن از صحبت - یغان مردم کنی مکن تو ندانی
 روغ از کنه است و کس چون کس و مقصود را شرفی بخند که با کس مقصود را از آن
 صحبت - کس مقصود از روغ کس که از روغ کس مقصود کس مقصود از روغ کس مقصود
 و کردار کس مقصود از روغ کس که از روغ کس مقصود کس مقصود از روغ کس مقصود

سخن ز زندگی نمود تمام بود و خوشحوی و مردی نشسته و از خوبیهای ناستود بر دور
 باش و در سبب از یادگار باش که ثمره زمان گامی سخن ز زندگی بود و عمر سخن
 نیا زندگی خود باج دهد کس ناستود عقیقت و کرم ناستوده جانبدن نشا هم سوده
 گویند خاص نوحه که ششم که روزی افلاطون نوشته بود از عجم خواص
 مردی بدنام او آمد و شبست و از سر نوحه سخن گفت درین سخن گفت اکلم هر روز در حال
 دیدم که صفت تو هم سوره و نور ادعای صفت و هم صفت - افلاطون سخن ز یادگار مردی
 بر ز کس سخن او نبود و بن سخن خود است هم سوره و نور نماند افلاطون سخن ز یادگار
 بشد هر فرد بود و بر کسیت و صفت و شمشک سخن از مرد گفت اکلم از مرد سخن ز یاد
 بر آن صفت و شمشک شری گفت ای کجا هم مراد از نور سخن ز یاد و سخن مرا صفت از یاد
 چه بود که جامع مرا است و کار هم او را بنده مذام که نام کارها مذام **نکود**
 زد که بود که او را خوش آمده و مراد آن استوده تا بدیه کنم از این کار و نام غم
 مرد از ماست که که هم سوره نام هم سوده جانبدن باشد و هم در این صفت است و کلام
 ششم که هم سوره ز یاد که از می کسی آمد با قومی ارش کرد آن خوش دوزخ را
 پیش از این افتاد در هم کس کس کسیت که هم سوره ز یاد و در روی او صفت که که هم سوره

محمد زاری که اندر مطبخ قبول بفرمود بکشته و کوروش کرد او را رساندند که چو از کیم این مطبخ
 این مخوری لغت از هر چند آن دیوانه نام آوی از جمله بودای خویش خودی درم ندید ماغ
 سخندیده که گفته اند هر طرز نظر مع گفته دیدی و سیری عادت مل و از هم جا باش
 و مسکن بیچاره زلم باش از خوشی زرمی بجزندت و زرخاں درشت باش
 هرگز نت نباشند و با همه کرده موافق باش که بمواقف اردوت و دشمن مراد صحت
 محمد پسر ابی یا نور محمدی آموخت دوم بد کردنت و اگر چه سبنا کسی را بازارد
 جدید تا آوری تا زاری که فام لم از اران در کوی مردمی است و اصهر مردمی گفته اند
 لم از ارمت پس از مردمی لم از ار باش و بگردار ما مردمان سگوار از ار که مردم تا
 در اینه ملود اگر دیدار ش خوب باش که در از تر حوال دیدار دارد که از سگوار نشی با
 و ش که از نه هم عبور دید و از جو کندم و اندران منی مراد و بهت است

مارا صفت نامی بی پیش آری از نا خود خردا سینه سح داری روح با نیمی غلط منبری
 کندم شود در و در حوال جو کاری پس اگر در آنه بگرد روی خویش است منجم
 پدم سگوار کندم اگر شکی کند زشی فروده باش و بس تا خوش بود و از باران مشغول و از نزد
 نصیحت پذیرنده باش و با ناصحان خویش مردمی کندت باش زیرا که نایب تو از

از ایشان بود صورتی تا چشم سنجیده می یارم که درم چون نگویم بداند و فیهن خوشتر
 کردی انفا بفضله خوشتر غره باشد پس درم تو هم خبری باشی خوشتر از زحمت نادانان
 شمره بفاه و نایابی که بر باد از خوشتر است کردی بخانه شد م نه زور کار خبر و در
 بوزر چه از درم روی آید خبر نباشد بخانه که هم ملک بچشم بود بهر را باز داد و در بر این نام می
 به که یعنی بر این خبر و زبیر است دانا تر از هر که است نه انقدر هم خبر در عالم بود
 به گوید انتم گفت نه اگر از دستم و از آن طره است و از زحمت که است برسد که هم خبر
 او گفت هم خبر هم حال دهم و هم حال پس نور از بار ز لعم اندیس خوشتر از از چرخ
 برین کس دل که چهل خود را نادان در شمی دانا تر است و نایابی که به اند
 به نایابی و در خبر تمام باز از خوشتر است که اگر می رسیدی که نور از بر کمال خود
 بر محنت کمتر و کونه تقراط همه داشت همان را سگ رد عوی کرد مطلق یعنی خبر
 تمام دی خبر و پس شد ام گفت از زحمت تا به سگور می خوشتر از بد است زحمت
 در می می ساید تا بد این رسید داشت من به درم ممکنه نادانم پس بد این خوشتر
 اگر چه دانا باشی چون تعلیمت پس آید در آن کفایت که زردن آن نبود مستبدی
 خوشتر است هر که مستبد رای خوشتر بود همه دست نشان تا و از زور است خبر

باهران هر دوستان سخن ثورت کس با حکمت نبوت و با هر چه مصطفی صفت
 علیه و آله پس از آنکه امروز کاروی دست زنده کاروی خردی خود چه بودیم بدان رضا
 ولایت دست در نیم خ لایم یا هر بار بسند مکان و باران خوش ثورت کس و در هر
 شمار او حضرت بر وجه خردیم و بدانند رادی دو کس نه چون رادی یک کس بودیم سخن
 شود آمد دیدن که چه چشم نهند نه نمی آید اگر طبعی شمار نه چون بسیاری بروی دستوار کرد است
 بر سعادت خوش طبعی دیگر آورد و با سطلی رای او بداد ای خوش کنه و سخن دان
 طبعی باشد و اگر هم خردان را شمع قهر ناه را از بر او گوش سخن و مال خوش را در
 مدار اگر چه دست و پا سخود اند شمی هم می کرد و در دمان سخنوی سخن با هم
 بود نه استان را حرمت دارد با ایشان حال کس با بر همه تو هر چه باشد نه کس
 کس آن بود بروی مسلم نهند و اگر چه با دلش تمام باشی چون با سردمان سخنوی خرم
 باشد که مردم را خرم نه نکند بود که مردم اگر چه علم بود چون خرم بود حکمت وی که کس
 سخن او در نفس ندارد پس شرط سخن گفتن بدان که جوینت صحبت
 در شش حبس در سخندان به هم مردم سخندان و سخن کوی شهر اما تو ای هر سخنوی باش
 در سخنوی باش و خوشش را رایت کوی معروف کس تا اگر چه بصورت درو

هر چه خرم
 کعبه طبعی است
 در حال را سخنی
 تو بشاره ای
 دلخ

در تندرست و هر چه گوئی راست گوی
 تو چنان ز می آری در خوش گوی رسد
 چنان را از تو باور کردد و یکس را بدو رخ همانا گوی که دروغ بر است همانا بدو رسد
 بدو رخ همانا که اندر تو معقول بود و آنراستی نام معقول پس از است نام معقول گفتش
 بر هر کس تا چنان عقیده مرا با امیر ابوالموارث و در این قصه رفته است افاد بداند
 بر روزگار امیر ابوالموارث سال از حج باز آمدم تعزرا تم بکنجه هم غزای مندیستال گشته
 بودم خود است هم غزای روم نتر کرده شود و ابوالموارث پادشاه ای بزرگ بود و یارهای
 و خردمند و ایس و عادل و شجاع و فصیح و پاکدین پیش پادشاه که ملاحظه نموده باشد
 هم عهد بودی و بر ارم منزل جوی مراد پس با رحمت کرد و با هم در سخن آمد و از من زوئی
 گفت و می رسید و می شنیدم و جواب میدادم سخن گوی پس او را پسندیده آمد و فری
 که در تنها کرد و لذت که باز کردم و از او نهی با هم کردم فری زودل نهادم و خبر دل
 بکنجه مهم شدم و بهیوسته طعام و شراب در مجلس او حاضر بودم و از من که نه سخن از من بر
 از حال عالم و ملوک گذشته تا روزی از روایات با سخن عمرت وی از حال پادشاهت
 که گمان از من می رسد تا سخن عجیب هر ناخوشی فری فری که گمان و می است و
 آب زوده دور است و زمان که آب ازند کردی که در این بر آب زوده

خود صبر و در اخبار زین صفت را شایسته اند و این بهای علوم حکما در تقصیر او نقد بود و در ما و او را نصیب
اصحاب چون شاد و زین و مانند این فاضلین اگر کسی دل در ما و او را نهد و خبری از خود
بر آن نبرد و آنکه هم نفس است و هم دانشی سخن بود که صلاح آن گونه و شنیده را نفع
داند و دانش است و ناکفایتی حاصل بود که حب محبتی باشد دوستی تو را معلوم شود باز
طریق حق تو را در کار جهان صورتی نبرد و آن نه تشریحی بود چون طوبی چشم آن چشم نور را
با در آن اندوه دوست صفت تو هم تو را بدین خوبی عام بود تو پس آن سخن را
نه نفس تا از این چهار نوع سخن نفی تو بر آید و روی بود که میگوید است سخن را
رس نامی تا مقبول بود و مردمان درجه نوشتند که بزرگان خود را در این سخن و در سخن
را مردم که مردم نهان است زین سخن خویش خانه بازی گوید المرء خجسته کس است
سخن تو را که نبرد ببارت روح زنده بود
سنت هم ما را در آن آید خواهد دید
بنا بر آنکه هم نبرد دانشی همه زندانی او مردی است و می سکنا را با در خواب گذار از آنکه
و بر سید تعبیر تو را صحبت معتبر گفت که زندگانی هر در را با همه آفرمای تو پیش از تو بر می
کس از تو باز نماند لغت اس مرد را حد خوب زین برای گذار از تو در آن مرد را
روی از نفسی همه آفرایش من نمیزند بگناه که با چشم خواب گذاری و کوفه بود از

این خواب موی بخت خواب ندارد گفت پس خواب که امر گفت دلهر کند مفرزند
 دراز زندگانی را زهم آجوی خوش بود بیرون گفت طلق العقد و مهر تعمیر از آن مردل
 اما زجارت با جارت با جارت است امیر در اصد در آمد میدی حتی دیو با آمد از
 نه حکایت که است اما لقمه اند الف دره لا یزد سیدم که مردی غنیم
 خوش مشقه بود انداز غلام را گفت کول زین بوس غلام گفت اگر از او مع سحر سوز
 تر از آن بود آن گفت مرد گفت جوی کوم گفت بوی روی زرا آوی کن
 که اندر هر چه سحر خوش مکتی که از جارتی رشت لقمه ماش مرد گفت سیدم و با سیدم
 و حکم این نایست که لقمه ترا از دردم بپشت و روی سحر کف به پادش و هر چه کوی
 بروی نیکوتر کوی آیم سخن کوی ماش و هم سخن کوی که کوی و ندانم تو چه
 انزعی که طوطی خوانند موی نرسختن کوی بولا سخند ب نمود و سخن کوی و سخن کوی
 هر چه اولی مردمان را معلوم شو تا از جمله عابدان بود و اگر نه جنس بود بهیتم ماش مرد
 سحر که سحر از زک دال که سخن از آسمان آمد و هر سخن کوی در آن روز کف سحر در ندر
 و نای کف چنان کس تا برداشتم سیدم لقمه ماش اما هر چه کوی رشت کوی و در
 باید که هر چه کوی کرد و در سخن کوی سنده یعنی ماست و اندر هم دعوی بر مال کفر

و دعوی مشرب و بعضی دعوی کس که ندانند و بدان علم نماند طلب حقش از انبیا و منبر
 با صحت تواند کرد که انصاف تمام توایح مخفی که ندانند هیچ زبانی ^{حسب شد}
 هم روزگار خست روزی باشد و از وی سینه برسد براندازد و در هر چه را نمی باشد
 گفت از آن ایام تویی برسی می ندانم از آن گفت پس تو ایام ندان گفت ضعیف
 صاحب امخیزی بود هر گاه گفت بد با حضور دادم دیدم بدان چه ندانم یک امر است
 و اگر با بر نداری ^{بهر آن} آنچه در بد که عید نام مرا مخفی میسر میماند و در کار ما
 از اول من و در خواهر را نوم و ال و اندر هم مشرب نه زو باش که صاحب شکر است
 صاحب چه عهده داد مغزها مشرب لا مورد و در سخن گفتن مشربند از دل که اول است
 عادت کس از آن است و استعجاب کند و گوی دوست در امر ارشاد کاری
 و سبکی روی ننوده گوی بد پیش رازی که سخن به نیک و بد تو ندانند و غیبت
 من فرج با خویش راز خویش مگوی پس اگر که در سخن را از پس آن راز مخوفان مشرب
 مردمان با کس راز مگوی که در اول سخن مگو بعد از بدون بود کمال برستی بزند که
 آدمیان مشربند که به کمال باشد و در هر کاری سخن است و حال براندازند
 مال در هر چه که گوئی امکوی می برستی سخن تو که لایمی دهد و اگر چه نزد است مردمان

سخندی صادق بنی را که خواهی بستم خود را معیوب کنی بر هیچ خمر نوازه نشو
 پس اگر تویی دوست گوای دادل بهتر از آن پس اگر گوای دمی بپسند و برهنی
 هم بگویند بشنو و پس بگای پس مناب بر چه گوئی نماند شده ملوی و ادب را
 مقدم گفتار خویش دار تا بر کفنه نشان نشوی پیش از آنی چه کم کفایت دار شد
 هیچ طول با آن اکت بگای راید و اگر نه بشو تا در سخن بر تو کتبه کرد و در سخن
 فانت شود و بر سخن بپوش سخن مرد سخن است از اردو نمیی روید اگر چه دانا نامی جو
 نادان شمر تا در اموص کت ده کرد و هیچ سخن را نشن و نهما سخت و نه سخن را
 معلوم کرد و سخن یک گوئی با فاض فاض با عام عام تا از مکت بر وی نشانی
 و بر سر نه بر جان که از تو سخن گفت پس حرکت نشود الفای سخن رضای آن می
 تا بدست آری ال القوم بر وی آنی و اگر چه سخندان بنی از خویش که زان
 نای که در آن با وقت گفتار و کردار ساد و مانای و بسیار دال کم گوئی باش
 کم دال بسیار گوئی که گفته اند ما موشی چه کم مدست است و بسیار گفته چه سخن
 زان که بسیار گوئی اگر چه خود بند کسی بنده است و در از جمله سخن دال و نه در آن
 چه سخن کسی به سخن چو موش بود مردمان عارف موشی و بر در جمله سخن دال

و هر چند پاک روش و پارس باش خواش سستی باشم کوی تو بر تو کبی نشود و مونس تا
 ستوده مردمان باش نموده خویش و از چه بسیار در آن کوی کجا را بد آن سخن
 بر تو وبال بردن چنانکه بر آن علوی زلفانی شدم که زور کار صاحب زلفانی
 بری بود قصبه و محبت از اصحاب هر عده با سحر تفتی و زلفانی و نذر زلفانی بود و چون
 علوی بود پس زلفانی قصبه بود و نذر کوی کردی و میوسته این بود در ایام کعبه
 بر سر کوی کعبه زلفانی زلفانی علوی روزی بر سر کوی آن سر داد و خواستند خبرند
 رسید و سر بر کوی علوی را احراز داد و خواستند خبر علوی بردند سخن از فاشه در وقت نشست
 و بزنی نشد من صاحب و از آن سر کعبه کرد و کعبه است و گفت شاید که روز کار کوی
 رسول را احراز داد و خواستند صاحب از آن سخن در چشم شد و صدی دست و او را بر
 زنی خوانده و بمطلم نشست با قضا و سادات ری و این سر را نفر نمود و او زلفانی
 کوی کردی باشی از جمله انبیا اصحاب هر عده لم و سر و لب کور رسیده است که فرزند رسول
 صلوات علیه و آله را احراز داد و خواند انمول ایله لفق درست کس و کز نه نور اهل کوی
 بر چه سعت از کتب با هلق از کعبه است که زود کوی کس این با و با و سخن می کند که اند
 سخن و سبب آن بر لغت بر این سخن در می گوید که او از خود او را علوی است با خود

پنجمی لالان که باشد پس سخنهای بیول حکما قول کنند بیول و همان شود دیده
 خود را درون کشیدم سرمه و توتی می چشم خرد حکمت است پس سخن این قوم را بگویند اول باشد
 شنیدن و اعجاز کردن و در این سخن اندازان است چنانچه سخن لغز و تمهائی بدایع یاد آمد
 در قول ابوشیراز عادل اندازان کتاب یاد کردم تا تو سر کوزه بدانی و لکهارنی
 هم کار پس سخنها و پندهای این پادشاه مارا و احب تر باشد ما از سخنه آن ملکیم
 بدایع حسن خوانده ام اندر اخبار علفی که در ششم ناموں خلفه سرت نوشتند
 عادل است انعام دغمه او بود و آن قصه دراز است اما مقصود از آن ناموں خلفه در دغمه
 او اعضای او بود دیده در کتب فایده و خوارکت بر دیوار و دغمه خطی چند بر زود
 کتب مملوئی ناموں نفرمود تا سران پسور را باور و ندوان نوشها را که کند و سالی
 بر قلم کردند و آن مازی در عجب معروف است اول گفته بود تا فرزند بودم همه
 ندگان خودی خود را بر جمل می بره و بر بودند و هرگز هیچکس شکست فریاد می کرد
 رحمت و کتب فریاد و نایف النول چون وقت عافوی آمد هیچ حاله ندانم چنانکه
 این سخن بر دیوار نوشتیم تا اگر کرم و قوی تر نارت می آمد ام لفظی بگو اند و بداند او سرزانی
 محروم نماند باغ و ابع بند ما و سخن با نبرد از کس بود با بخت بند ما

نندید کردن سینه های یک دو سه و آن عادل اول گفت باز در شب این
 روز و نه است از کردش عاقل گفت ملازم در گفت مردم از کار می جوید است
 هم دیگر با خورده باشد و در گفت چرا این چنین شده با دوست است دارد و
 گفت هر از همه شمر خود را سینه زده گان او در تمام او باخ و در گفت چرا شمر خود را
 کس را که خود نزدی خود را از او مردمان دارند و در گفت چرا دوست خود را
 که دشمن دوستان تو باخ و در گفت با مردم بهتر دوستی کنی مردم بهتر دوستی را
 و نه دشمنی را در گفت بر من از نادانی خود را دانای خود و در گفت ما از خوش
 ما را داده است شقی با شقی و در گفت چگونه از صفت شقی باخ و در گفت از خواهی
 راز دشمنان با دوست کنی و در گفت خورد گوشت زبک زبان باشد
 کار باش و در گفت بزاف محبت با بزاف نماند در جهت و در گفت مرگ بد
 هم نیار بهتر آن خود و در گفت از بس مردن به که بنان خود با ما کمال
 و در گفت هر شایع هم تو را صورت بند بر ما معتبران اعتماد کن و در معتبران
 بر در گفت سخن است و ندان کم از خوشی صحیح بودن مصیبتی عظیم در آن که
 در آب مردن به از زخوری زبانی است و در گفت ماسی متواضع نمی شود

قضاوت
در این باب

همه را در آید مگر این جوی در ملکیت نادان و از آن مردم نبوده شهری شهری رسیده پسند
 و همچنان چشم شهری بدو بود در ملکیت شهری نبود در ملکیت شهری دعوی کند مذکور انصاف
 در این خیر باشد در ملکیت در لقمه از آن معنی بود که باقیه بنا بر چه بود در ملکیت که همان از فرموده
 از آن کسی نبود که دیگر را بدو حاجتی بود و تواند اجابت کردن و غنم در ملکیت هر که بد
 از تورش گوید و در این معذور از آن کسی را و آن کسی را بتورش در ملکیت که او بد
 عزیزان اندر دزدان بد آن کسی میفاید گوش دارد در ملکیت از خود داد بد آن
 زمان نماند بود که در آن از چشم زبان نماند بود در ملکیت هر بنده که او را بکنند و بفرستند
 از آن کسی که بکنند بچشم بنده به آن اراد شود و بکنند همه بنده بود در ملکیت هر بنده و آن کسی
 بود چون خود بنده است اندک اش روی و با هر که در ملکیت هر کسی آموزش روزگار او را زرم
 و در آن غنم هیچ و آن را در آموزش او رنج نباید بردن که رنج او ضاع بود در ملکیت هر بنده
 از آن که آنکه اش آن آرم و بر از آن خویش در ملکیت اگر خواهی مردمان را
 مستعد گوی باشد بگوید مردمان را در ملکیت اگر خواهی که رنج نماند ضاع شود
 بای خویش ضاع کرد در ملکیت اگر خواهی که هر است و کم یا رنجانی گشته در این است در ملکیت
 ملکیت اگر خواهی اندوختن بشی خود بد است در ملکیت اگر خواهی که هر رنجانی که هر رنجانی که

زود و مراد میگفت از خواهی که تو را دیدارش را بشنود هر آنکه بیاقتی بود تجوی دیو
 گفت از خواهی با آبروی باشی از دم راسته کن و میگفت از خواهی برده بود در
 برده کس مرد میگفت از خواهی که در قای تو بخندد زردستان را را می دارد
 گفت از خواهی که از شما نه در از ارم کردی بهوای دل کار من میگفت از خواهی
 نه هم باشی نه از را باش و میگفت از خواهی که قره توبی باش قره مردمان سگوش
 و میگفت از خواهی نموده تر مردمان باش با کس خود را در او نه باش بهل خول
 اعشار من میگفت از خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول حوش کن و میگفت
 از خواهی که بر از مردمان باش فرج با نیک باش و میگفت از خواهی از شما از
 مردمان باش ظمیر او در دل حوش می من و میگفت از خواهی از شما در او که دل باش بر
 بطرف حوش می دارد و میگفت از خواهی که از منویش تمام دور باش از کای
 ستی من و میگفت از خواهی که در هر دو به محبوت باش و مردمان از تو نفور بخونند
 بر مرد مردمانی کوی و میگفت از خواهی تمام مردم باش آنکه خورش منبندی
 منس منبند میگفت از خواهی که بدلت در او منی زندم بمریم به شود با من
 منظر کن و میگفت از خواهی که بر من عشق منی از عشق در من هر روز و میگفت

از خواهی

اگر خواهی در دربان شمی دست کوتاه باشی است سخنها و پنیرهای ملک و شردان
 عادل چون بگوانی ای پسر این لفظ را بخوار مدار از این سخنها بوی حکمت می آید و هم بوی
 ملک زیرا که هم سخن حکیمانست و هم سخن ملکان جمله معلوم خوش کن و کنون آنرا بگو
 سر کردی خود شوئی در سری و بوی ای پسر هر چند تو بگوئی هر عقبت باشی گویم چون
 ملک کنس چون بگوئی در این دربانان پسر مرده باشی چون شاد بودی که در این
 گوید اشباب نوعی از بچوں و تر از جوانان جاهل است که ارشاد طوی علی بن محمد در این
 بدختر و محتاجش از روزگار برود از هم چون پسر شدی خود شوئی بختی که آن پسر گفت
 خمره هم خورد هم چون پسر شدم خوب رویا می آید آنکه کنون که پسر شدم مرغ خود را
 میخوام و اگر هم توانم از سر خود بزنم و هر چند جوان شایخ خدای خود برادر است و او شایخ
 و از سرش ای پسر هر که پسر می جوئی بودی که عیبی گوید که بگوئی و پسر استی
 پسر عدی جوئی پستی هر که بزاید ملک مرد شده که نهی بری
 درزی بود و بر در درواز شهر کمال داشت و کوزه آری می در آید که بود و هموسش بودی
 هر بخاز که از شهر پسران بردندی وی سس در آن کوزه انگندی و هر ماه حال
 سس بودی که خنده کسرا بودند و باز کوزه سس کردی و از سر در او کس و سس

درزی
 خفاط

تا هدی که در کارهای برآمد از قصه دزری بود مردی لطیف دزری آمد از مرک دزری خبر داشت

و در دکانش سبزه دیدیم بر او پرسیدم دزری کیست که چشمش است هم آفت دزری در کوزه

افشاده ای پس هموش میاراش و کوزه خود میگرداند طاعت و بصیرت هر کس که باش از

خداست یاد کنی و خوفی خواهی و از مرک بهتر است تا ما که در کوزه میفشی ما بر آن کمال داریم

و حجت با جوانان کن و با برادران ترجمان کن و در قبال و ندیمان جوانان کن

تا حول جوانان درستی و جوانی که کنه بر آن نماند آن محال باشد از آنکه بر با خبر گانند

چو جوانان ندیده که عادت جوانان چنانست که بر سر آن باغ میسازند از آنکه بر آن باغ

بر آن باغ

جوانانند و بدیم سبب جوانان را در هیچ برایش می بینی و در برایش می بینی که بر آن

اگر بر آن در آرزوی جوانان باشد جوانان نیز مثل در آرزوی بری باشد و بر آن آرزو

باید است و نه آن بر دشته است جوانان را از هر آن آرزو که بماند و جوانان سبب گوی

بر جوانان بود و محمود که باشد از آنکه جوانان حوش را در آن آرزو همه کس در آن جوانان

دانا نبود پس در آن صحن جوانان باش بر از رحمت دار و سخن بر آن کوف

گویی که جواب بر آن مسئله است شدم که سر کوزه نشسته است همه کس که سخن

چو دوی

تا آنکه در بر جانانه طبع کرده هم حرف جوانان بر شنید و بر آفت ای شیخ این

کلمه دزری

بخند خدی تاس نیری بخرم سر بخت اگر غیر یایه صبر کنی خود را ایصال شو بخت که تا پاره
 نه بر جای صحبت کن صحبت جو لال بر جای بهتر صحبت بر نه بر جای حوالا تا حوالا نیری
 سری کن خفا که دوست می گفتم ام **کفتم** در دروات بزنجیری کس با معشین با دم سری
 کف که سید ما آخری کس سری صلی نیری سری کس **م** در وقت سری جو پاره
 سری که جو پاره در نیت بوق زدن تا حوالا که در زده ای کوم حوالا بوق زدن
 تا حوالا در وقت نیت مردی جو پاره که اندر که سری **و** سر بخت با حوالا کف که اند
 سر بخت بر از حوالا تا رخا در نیت از آن سری آن ناپاک انصاف سری مش از آن
 هم انصاف جو پاره که حوالا را ایسه سری بود و سر از از نیت که سر بخت تا حوالا
 سر که سید داشت وی محال بود از آن حوالا غم که سید گشت اگر اندر و نه خود ناچار بود
 و بخت منموه که بخت گشت اگر بخت نیت خود در وقت میفته که بخت نیت سید که کوم
 که بر سر ما بر نهی با بخت **و** در نیت مسلمان شوی از دولت بخت منموه که تو که بخت
 حوالا غم که گشت بر نهی نیت **و** تباری کف که ادا هم امر دانا نیت تو
 زوالد از نیت تم و حوالا دل که تو در اندازند تا حوالا حوالا های تو را که بخت
 در کویای و نیت و نیت و نیت و نیت **و** هم بر تو بخت تو تو از نیت که نیت خودت با نیت

و نه مردم از زنده گانه تو بر مردمان و بال کردی پس مرگ از جان زنده گانه به لاجون
 هر شدی از حال خوبی دور باش هر که مرگ زدی که بود از حال پاید هر تر بود
 و مثل عمر مردمان چون شب است و اقیاب در اقیاب منسوب بود خود رفته در دل
 خاک که سلوکم کنگار و کنگار هری شری عاجز به سر شدن کی خوشی و به در آمد
 روزت بنام در آمد همه حال ش رو در دید چو ناز در آمد از آن شب که
 بقدر و نظر جوانان ش و بر مردان همه بر حمت باش هری بهار است هر که کعبه زوی
 بود و هری غمی است که هیچ طلب داروی او نداند اند مرگ از آنکه هزار سال هری
 تا نمرود و همه غمی مردم رسد اگر نمرود در آن غمت هر روز همه آهری بود هر که غمت هری
 هر روز هر تر بود و همه آهری ش تا از آنکه در آن در خوانده ام که مردم تا می چهار سال
 هر روز در زیادت بود لغوت و بر یک و پس از بی چهار سال میخی بی بند و بار
 کند نقصان نبرد خفا که آفتاب میان آسمان رخ بطلی هر بود تا خورد کس و در
 سال تا سه سال هر سال در خوش نقصان بندم یار ندیده بود و از سه سال تا
 هر ماه در خوش نقصان بندم ماه دیگر ندیده ش و در صحت سال هر سال هر صفت
 نقصان بندم ای هفت دیگر ندیده ش و از مقدار تا شمار هر روز نقصان در خوش بندم در روز

نذیه نافع و اولاد شما کند هر وقت در وی رنجی نیندازد در سخت گذشت نافع باشد و نیت
 تا چهار مرتبه پس بویلهی و قویه عینی این کفایت سری بر تو دراز کردم از آنکه مرا از او
 کفایت و آن کفایت سری دشمن است و از تو کلمه بودی که مگویم اگر کلمه کم از وی
 مجرب در از موی مای منست و کلمه بود در بد از جرم بدی که تو نرا مع کلمه نذر از او
 حوش کنی و اندر معنی کلمه سری مراد و نیت است که اندر زمانه زایدی گویم
 اوج کلمه سری پیش که کنم کس در درم دارد وی خفته بود که نیت ای سر تا کلمه
 هم با تو گویم زیرا که جوایز از نیت خیر است از آنکه روح سری کس از سران
 خانه که در محال درم جایی بود هر چه در او چنگ کلمه خواندنی
 بر بود و از نیت و مال نیت خوب است که کسی خود را یعنی کسی آورد خفته و سگ
 و درت تو ای باب را بدید و بپندد و با خودت جویندانش بدید سر بود بخند
 و کفایت دیگر بخندم او را کفایت مندل بخند تو جوایز بخندی کفایت او مرد جویند و از روح
 سری خبر دارد اگر یک نظر بس بخواه معذور است مگر از روح سری و صنف
 دقت او نظر دارم اب هر خرم معذور نمانم اما چه کس در وقت سری جان
 مقام کنی بر سری کفر کردن از خود دست خسته مردی که بنده نافع هم سری دشمنست

و بنده ای چنین پس از آن هر کس از او نماند باقی ماند
 خویش معنی اگر از دنیا در چیزی بر تو رحمت کند و تو را در هر کس که بداید مشرک از آنکه در هر کس که
 هر که از روی وطن و فخر خویش کن و زاد و بوم طلب کن هم از آن نظام که خویش نمی توانی
 زاد و بوم از آنست که هر که را بگویند هر چند گفته اند الوطن اثم است نه اما ان مشرک است در وطن کار
 خود پس هر کس که از آنست که جان و مال خویش از او کند و بدین جان و زاد و بوم اما حول خود را
 روشنی دیدی تو مع بود منهد دست اند چه کنی بشود خویش را شایسته دینی و ستم کرد و در بار
 مشرک است تا یا در طلب شمی کنی بناید در طلب کردن شمی کجی اقی چه گفته اند مشرک می گویند نهاده
 سگ تو زنده تا طبع از آن نیز زنده اما از زور کار غیر که زنده این در تربت است اگر خویش می گویم
 و دوست با ما شایسته که نهاد و بگریه تو از مردم عام بدید ما شایسته از کزاف زندگان در طلب
 خویش نگاهدار
 او خویش داری در تربت خود بدال ای سرور ای همه را از
 مشعلی خویش تربت و اوقات به دست بوقت و با وقت کند و ز زمان و خود
 هر کاری از آن خویش را وقتی بدید که ندمت و در رحمت شایسته روزی در چشم بدین کار
 تا کاری فرقی و وقتی بهادند و همه را اندازه بدید که ندمت تا کارهای است سگ تو در زند
 و خدمت کنان این را معلوم بود هر وقتی که کار مشرک بود تا مشعلی شایسته همه را

لا اله الا الله

اما کبریت طعام خوردن بد آنکه عادت مردم بازاری بیست است که وقت زمانه است که مردم
 در این روز بخورند و آن وقت خوردن نان هم هر که که کلف نان هم بخورند و مردمان هم محتسبان
 شش ماه روزی یک بار غذا بخورند و این اندر طبع خویش داری سکونت لاس تصنیف
 گرداند و مردی وقت شویش غنا صواب تر بود مردم محشم باید او کسوت مسکنه
 و آنکه هر دو اندر کف خویش مشهور شود تا نازش کند انقدر را بی هم در اینجه پس شهر و
 این که با تو نان خوردن حاضر ذمای تا تو بخورند تا آن شب تا آن محورا همه نان خود
 با مردمان صیحت همین خانه که شرط سلامت و کس در لغت مردمان مسکن
 ششم هم در حق صاحب بخارا من بخورد با ندهان و کاتبان خویش مردی لغت را که برود
 موی در لغت او بود انقدر منید صاحب او را لغت افضل انموی از لغت برود از مرد
 از دست خویش دو برخواست و برت صاحب فرمود که با زار آمدش باز آوردند شهر
 افضل بر آن نان نیم خورده از آن برخواستی انقدر لغت بر آن نان کس هم موی از لغت
 می بیند صاحب است غنیش تا تو کس خویش مشهور است سخت بر بود خوردن در آن مجلس
 نوزدان گاه خنای نهاده و رسم گشتمان دو کوبه است بعضی سخت گاه خویش
 فرمایند نهاده و آنکه گاه قوم بعضی گاه قوم نهند اوفت از خود و آن نیز در این طریقی

که است و آن طریقی است که بقضای باجوں کاتہ ہند از لوبے بونے روزگار بندگی
 شکمهای نیشخانی کن بچوں از فال حبسند کم خورد و پنجاور سرد و سیر شہد و از
 تو خوردی بود که پیش دیگران نبود آنها را از آن صفت قسمی ده و بوقت آن خورد
 ترش روی باشد و پنجاور بدخیزه محکم کم فعدن خوردی نیک است و فعدن
 بدست و امع سنج خوردی بچوں تربیت طعام خوردن بداشی تربیت شراب خوردن
 سزیدان کہ آن سردی رہا بدست در آداب شراب خوردن گویم
 شراب خوردن سردی گویم جو ان لقمه کسی از فعدن بخورد باز نکند سردی را لقمه
 تا عمرانی سال ایزدگی رحمت کرد و تو قش بدم از آن فعدن و آه اگر بخوری مودت
 جان بچو شہدی ایزدگی و ہم از بدست قش رسد شام و از نهد و میرت بچو
 و فصلی حال بچو شام و سردی کم آسار تو فریاح از فعدن رو و اگر بخوری بچو شام
 بیکس جوانی و دانم رفعاں بدنگارند م بخوری و بدم لقمه اند الوصہ صخره صخره
 پس اگر بخوری باری دل بر توبہ دار و از آن دعا لے تو قش بچو آه و بر کرد از خوش
 چہاش مگر تو قش و توبہ لضع از آن دارد لضع خوش پس بہر حال اگر شراب خوردی
 کہ بد بچوں با خوردن اگر شراب ندان خوردن زہر است و اگر بد بچوں

و اگر هم نهم و هجدهم غوطه بود یا شام است غوطه تا یکبار سه مرتبه از شراب جلال سحر هم نمود
 هر سه پاره شراب را بجای بود و بر سرش از لقمه تسبی و قرع مسی آبی سیری و کسی نه هم در فم
 و شراب بود که سیری در لقمه نازلس بود و کف که مستی در قرع نازلس پس لقمه نازلس پس لقمه
 نازلس شراب که خورده از خودی هر دو واجب باشی و چهار کعبه تا هجدهم است بنام شراب
 خوراکان و چهرت یا بیماری یا دلواغ هم شراب خورده ایم است بود یا خورده شود
 از جمله دیوانه‌ها بود و حوصله خورده از جمله بیماری که شمار و حکایت از جمله بیماری پس حوصله
 بودن بکافی هم شراب الی بیماری بود یا دلواغ و قرع و انهم هم مدغم سخن بود است از شراب
 مذاری و سخن شوی باری یا سون صبحی عادت ملک و اگر اتفاق صبحی کنی یا در
 کس خود نه ان صبحی محمود و شسته اند و حکمت شوی صبحی است که نازار و نوبت
 و در هم نوزاد و پس از دهت شمره شام کار از روز مع بادی یا شمره وی خبر نازلس
 هم ف و دو لقمه شراب در فم بود که بوقش صحن حقه تو بهر شام و حوصله صحن بهر شام
 و حقه شام و حوصله هم روز را کسب و تمام است را بهر شام روز و کسب هم اعضای حقه
 و نوزاد شام از شراب در سخن بود که از صبحی بود در وی حوصله نبود یا حوصله کرده
 بنام از ان است که در مخرجی بنا و حوصله کرده یا اگر با دست گاهی صبحی

گنی بعلری واضح بود ای دست با کردل که در آنجا بودت و اگر شراب
 مویع باشی دست کن از دست آدینه بخوری هر چند است آدینه دست شمشیر
 حرمت است آدینه را عویبت از هر جمع خود این کم آدینه خود نیز است آدینه
 هم کوزی که همیشه ترا بگذرد بر دل شش خوش کردانی و زبان عا نه بر تو بسته بود
 جهال میروار تو آن بودی دیدن جهال مین می بر صهر آمد و اندر کفر ای تو فری
 و جسم و روح نفس و معتد تو تر بسیار نیز در هر مقصدی باغ و خود جای تو از کار ماند
 اندر آن پیش ما نیز و ما تو را اندر آمدن این است هم صحت و در آتش تو بودیم
 در مال تو فری از آنکه تا نماه آدینه باشی با روز فرخ تو فرموده باشی و هم بدلی جهال
 میروار تو آن بودی و هم زبان عا نه بگرفت ده که در دلس عا نه که از او چه من فرمود
 اسلالت که با بدت که سخت موده عا نه بود و غنیمت باد و در آن چشم ملو که
 در جهال کردل و جهال شمرن ۵ مردمان بگمانه را هر روز جهال
 هم هر روز نیز آنجی جهال شو بود که تا سیم چند بار نیز با عواهی کردل ایست
 عواهی کردل بگرا کن و شفاعت که اندر آن جهال که کردل اندر آن یک جهال که با
 تا خردل تو از هم عویبتی بودی و زبان عا نه بود و جهال که است خود و جهال جهال

غنای تو آید پیش زرد و قهر کن از خورشید و تار هر کس بز اسب را چاکه تو سوز گوید
 که او دست جهان بویانه دوست شب در دریا مهال بر او دست الفه چهار
 حوال بر خودت نشین بر گاه مهال گویدت شن و با ما سر حمت کی تو کی حوال
 بشم کنیز آه حمت کم حوال هزار کنیز بش و باش خور خور که خود بر همه کنیز
 که بیهاست بر آن که شن منگ ناخ و از میهاں خور خور چه خور جو پس کار بار است
 و بر عت موی ایفل یک بخور خور چه بخور خوری کمال تو شرم کس فرخ خود خوری
 تو شوکتی که در آید بارد که خورزان باز جویم که کس نه سخن محشمان باخ لفظی
 در سها کبار جهان کنیز از همه باز آید که از جنس کفار مردم تر شرم زده کردند و نال
 شود که خورد و نیم سر از خوال بر شتر دو مار از سمیت بسیار خوب چه حوال جهان
 بخوال بند کوزه آنچه خوردن سال خوال نهند و جهان دار و دل او بود و دل
 آن هم در جان از دور ساید از هر گاه نهادن تا جهان صفا که خور از نال خورد کفا
 میزبان پیش آید و هم خفت خفت حوال مهال نال خورده باخ کدب عطر
 فرمای و جان و نگران جهان را اینکو نقد کس نام نیک آن بر بر بند
 اندر محبس نقد کس فرمای نهادن و مطربان حوال آواز زور دل و با شرم

خوش نبود جهان کن خود هم روزه مردمان خودند شراب خوش و سماع خوش
 باد تا اگر در نال و کاره نصیری هم شیب خوال تو بدیال بدش که دد و سز شراب
 خوردل بزه است چو ل بزه خودی که دل باری بزه نمره ناسخ اگر ترا کوری
 خوشترن خورد اگر سماع شوی خوشترن شود اگر ترا صی کنی تا کسی سکو کن تا اگر
 تا اگر بدیال جهان تا خود ناسخ بدیخون نر موم و معیوب ناستی بس چو ل انهمه کفتم
 کرده باشی خود را بر جهان محلی شمس ان را بر خویش محلی و آب دران
حکایت میان شهرم که هر سقه نصران مفسد رومی را عجب صره داد سال دیگر
 با بخواند و حبش هم کرد و او مردی منع بود صلیه را بد و طمی افشا و بویش سبزید
 و مال بسیار روی بیرون آوردند هر سقه لغت انمال بنظر ما بنزدان رود
 لغت ایولا مر مال است لکن آنها صهرست یکماه مر از زمان ده که به معصرا
 مر از بنزدان بخارفتن هر سقه دست که اندر در لغات انمال گذاردل است
 در است همگوید لغت از امر ایومنن فرمال است که تو بازای خویش روی
 تا این مال گذاری لاکانها در سرای مرد و حجره سبب و این کما جهان مران نصر
 لغت خزان بردارم در سرای هر سقه بنبت اتفاق اول ماه رمضان بود

چون شب آمد بر مقبله گفت فغان را باورند تا برت با ما روزه گشت مد و نظر
 نگاه رمضان روزه با او می گشت و چون صبح کردند روزی چنان بر آمد بر مقبله مد و نظر
 در تمام اینها دیدیم می آورند مد تا بر یکا صحت نصرت گشت مع زردادم بر مقبله گفت
 که دادی گفت تو دادم بر مقبله طهره رخ نصرت را که اند و گفت آنکه از رخ زردادی
 نصرت گشت مع زردادم و سبک ام که نام تو را که ای که خودم نگاه به زردادی
 روزه گشت دم همان تو بودم انمول که عید آمد حق مع است که از رخ زردادی

روز اول چهره

مقبله بخند مد و گفت خطی بر لبه استان و بعد است برو این زردندان فردا تو دادی
 و مع از بر تو که زردادم و نصرت مع از مصداقه بر است پس از مردم منت بگذرد تازه
 روی باش اما بهبود چند باشد مع بهبوده خنده مد دوم در اوج است چنانکه
 خنده مد دوم سیات و خوشی داری گفته اند مع خنده بهبوده و موقوف
 خم زگره بود چون همان گشت تو دو و بخور برود و کباره با وجودش کس
 تو وضع مای و کله از بر تو با رستم در روی میا و زرد و مستطوف برایش کس برود
 و اگر کار در خطای غلبه فرود گذار و پیش همان رود کس کس در این خط
 کس که ان نیک است و این نیک است اگر چیزی تر ندانند مد اید باره

روزی و
چون روز
میکشای و

چنان که می

چنان سفیرهای که در این بنا بر صبر کن و اگر چه آن تو هزار حال بود یا بلبه ز روی در هزار
 و صورت وی بزرگ دار چنان شدم که معصوم محرمی را پیش خویش کردی می
 فرمود زدن پس مرد گفت ای میر کنی خودی خودی که تو را از هر امری که است
 همانند آنکه بر چه خواهی بفرمایم تحت ششم ششم بر حکم بر کینه زدند و او را که در پیش
 آب باز خورد و در بر سوخت گفت شکر که منکر ما امر جهان بودم پس شکر است
 اکنون بطریق مردمی از جهان کنش بود بر انفرمای کنش و اگر نه عفو کن تا بدست تو
 کنم معصوم گفت است گفتی حق جهان بزرگت را عفو کردم تو به کنش از خطای
 تا با آنکه حق جهان داشت و هیچ بود کنش انهمال که حق شایع دانند به خطایه بر جوار بر او
 بماند بر وی و بگفته همه بود وضع می تا یعنی حق آن جهان فرست تقرب و تو ارض می
 که گراشت پس اگر هاشمی جهان هر کسی شود که ستمت را زیان دارد و چون
 روی سخت که ستم مرد و سیر سیر و که انان شود از خوردن سیران با زارد و اگر
 با جزا و خوری زشت باشد و چون در خانه سیران روی چای بشنود جای تو بود و اگر
 خانه ایشان تو بود و تو را و کالی تا از آن خانه سیران و بر سر ترس
 کار و بکن با کاران سیران بود و آن طقس خدای می یعنی حق مزاج نام جهان

و در دم باشد و بخت اگر چه نماند و آنه باشد یا کینه معاصی معروف بوی مجاز
 و تو نیز معاصی معروف شوی و اگر با کسی محبت را از خود باری در زد و بطلان او برسد
 رفت به سخت دست مبره یعنی تا آنکه هوا بر ببرد اگر بزد یا شخمت لعین برود
 تا دی که دکنه و در بطلان در دست اول بازی برود و لا اله الا الله و ترکان
 و معبودان که از آنها برترند بپوشد ز ما تو بر نبرد و پیش لعین تا حرف جملت
 و کوفته خود را تو فدا زخم زدی از او بر است مغزری شک هم کس که نبرد دروغ
 و اصرار هم شتری و چون مزاج دال بر نبرد از مزاج بر خنده مزاج که دل غیبت است
 و نه زده از هر صدمه و در مزاج که دست که بر زده بود در فایده روزی از او
 صدمه عده و هم برسد که از هر صدمه از وی محرومی همیشه است با روی در جهان نفس
 همیشه یاد و زحمی و گفته اند گان از هر چه مزاج و لا تقهر الا حق پس معنی بر زدن گفتند
 بروی مزاج که دال جهان بر سر زدن اندر بهمت یا شخ ان بره زدن و گفتند
 و بر بخت از هر صدمه عده و آنکه تنگ بود و گفتند طوی به سخن از حد شخ است
 گفتند که بر سر بهمت یا شخ از او که در زرق است هم حق از او که در او سخن از خود را
 و گفتند که مزاج شایسته کرد و بس فحش یا گفتند پس از او که در و نفسی که از او سخن

کس از چاره
هست

کس از نفس
اورد

بسی
بسی

ادب در کمال

به گفته اند محاسبه باه فاطمه حیران اولطف بود تا با در طبعی لطف تو آمد او سخت
 این عشق لطف است و لطیف خواهد هر که در خود ظرفی حوله نه نمی خواهد شمع عشق
 از سران از آنکه طبع حیران لطف را از طبع هر است و هیچ غنچه طبع و کمال آن را می شنود
 از آنکه امع عشق است که محض روح را از همه کس آفاق نشوی اگر کمال او را لطف
 از آنکه عشق بر هر نفسی کاری بید است چشمه کلام مفلسی بر منتهی عشق و زرد بر آینه
 در خون خودش رفته شاخ بد آنکه عشق و معنی مطلق است که است چشمه که بر بود از آنکه
 بر هر در چشمه خوش بود و خانه که کوم به سیم دم بر هر از آن که در در و در
 در سیم مانند از روی تو فرد دارم شمع کمال خوش آمد ز خورد به سیم ز بار از آن که در
 پس اگر اتفاق وقتی بود با کسی خوش فیه معنی دل بیانش به سیم طبع را به عشق نفس منور
 و درام ست به شهودت باش که این کار خرد و ممدان بود از آنکه مردم در عشق در و به
 یا در فراق و بد آنکه کس است وصال مکرده رخ فراق سر زود و سر تا عشق سخن در در
 دل حجت بر خیزد دردی خوش است که اگر در فراق باشی خود در عهد باشی زود
 از دل تو خیزد و در خود از زار و خوبی بد او و بهیم فراق خوش وصال ندانند از آنکه در
 به هر از آن فراق خواهد بود از وصال در فراق بر تو بود و اگر به هر آن مشوق و سینه

مغرب است سحری از عدت رسته ناستی و هوسه در سخی تو باغ و خونش مومن
 تو از آنکه عدوت خلق چنین قیمت پس خویش را کف هر روز از عافی برهنه کن که خود را
 از عافی برهنه و زنده کردن از آنکه مصلح نمودم ملک دیدار کسی بر کسی عافی شود بخت
 بنده افکاره دل بسند و چون دل را بنده افکاره طمع بد و با هر گشت عفاه دل متقاض
 دیدار دوم باغ اگر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و در هر دست مع شهوت کردی
 باز در امر دل کنی که با در کوه اورا بسوی حوصل دیدار جو بار تو میسر طبع سر بند و حوصل
 و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار هم کنی حوصل سیم بار دیدی و در دست
 آندی و سخن گفتی و جواب شهیدی خرف و رسن بود با تانی پس از آن که
 حواهی که خویش را کف هر روز شود که کار از دست تو گشت باغ و برهنه بر او
 عشق تو را کات بود و ضرورت تو دست مع دل باید بود اما اگر دیدار اول
 خویش را کف هر روزی حوصل دل عفا صکنه خود را بر دل مودگی با پیش نام
 ری نزد خویش را کف هر روزی و کفر مشر سخی کنی و عافی دیگر استقریه شهوت سخی
 کنی و چشم ارد هر روزی برهنه کنی که همه روح تو مافقه بود و پیش از آن ماد تو
 نیاید و زود خویش را از بند مودگی را نهدن و کس از عافی پس کردن و کفار

آلی تو

از آن کسی بودی که با ما جمع نام که از عت را اندا و تواند کرد از آنکه این عت است به آنکه خردی
 در آنکه اسمی که کرده است بسبب عت عشق و در روی عشق چون روزه و شنبه
 و بار که دل کشد و نبرد از کردن و در آنم خویش را در آنج دهش و مع بود
 و آنکه بدین نام آه که کسر ادوست داری که در از در در وقت اور می تواند
 در آنم خانه شمع او بعد از آنکه است که او میر از چهار پنجره که بر او اول بی خفگی
 و بر آن چهارم جان و بر کس که انداره خویش از روی خرد از روی عوام از روی
 عدل آما دوستی و دوستی را شمع در در عشق کس را وقت خوش ساخت هر چند آمد
 عشق گوید اندر تویی این عشق خوش است ای دلکش هرگز ندیدی شون
 خوش بداند در دوستی مردم همه با وقت خوش بود در عشق ددم در حکمت
 کجای عشق و زری از خردی بود هر کس که کرد و بداند معرور دارد گوید خوش
 تا به پیری عشق نشوی هر را خردی ساخت از آنکه در همه مردمان عام شای کار
 بود پس اگر با دست و پایش ز بهار تا آراستنی اندیشه کنی و نظر هر دل
 کسی نه بندی با کس را بر آن سر عشق عاشق و توار کاری بود
 چنانکه روزگار خوش است معرور دندم بهی را از کار که بهن دارد به بد و هر از و تا

در آنکه

تاریخ
برده جدول

ص (ص ۱۵)

احمد بن محمد ایضا گفت پیش میر بزرگ امیر سعدی کاش را بجا آمد و نفرستاد و دانند مرد و مرد و مرد
 دینار بخرد و بزرگان فرستاد و میر بنیامین را دست رداری خویش داد که چون وی
 شش دستار بوی دادی تا دست محبت کردی تا چند گاه بر لهر روزی میر دست
 اینست دست ربوی هلا میر دست مال میگرد و اندر غنیم می گزینت که خوشم و خوش
 دستار بدو داد چون زمانه بر آمد ابو عباس غامی را گفت اینست از اراد تو
 ده روزی بگشتم منورش بنویس و از شهر دهم که فری از هر دو گواه تا می کشند و
 میرش بریند تو گواهم که از فری هر دو ای داد ابو العباس و زبیر گفت فرمان خرد و
 اما اگر رای هر دو نه اشک کنیزه را که میدهم معصوم و صفت ادرام میر گفت هر دو را
 و چنانست و چنانست بودا شد. تقاضای به بگناه دشت بهر گاه خرد معصوم بدو
 شد که در وقت محبت خویش من لغت معصوم باشم نزدیک خرد ای معصوم و بدو
 خلق با جوان هر که معصوم را اما یک را می خویش باید بودل میر خرد جوان
 سیات و چمنت خرد باید
 خفا که لغت بن شد هم داده غنیم لغت در خرد معصوم
 داران قاض او لغت و در جمله است نونشکس نون لغت می سلطان معصوم او را در
 دشت چند سال بر لهر و نهنگس از انبیا خرد است هم سلطان که را در دست دارد

داران

و از جمله آن ده غنم کس نیست که معشوق کیمت از آنکه بر خطای که بدادی همه را بچین بدادی
 و از کس که را هر یک از اینها که معشوق خود دارد و مقصود خود خوشتر است و کس نیست تا
 پنج سال بر اندوزی اندر کسی فرمود که بر چه مدارم ای از آنکه شده بود همان قطع معشوق
 و کس که را شور نبوده اند که بدین مقصود او خوشتر است و کس نیست که از آن ای که بر
 مع ابر قصه مردم اگر اتفاق عشق افتد و او را نام که بر قول مع کار کنی و مع بر آن سرد و دست
 اندازد عشق بر آردش مع ناطق باشد با که مع خود او و او مع ناخ بر کونه
 چنان خوشتر است مردم نه بود بر نه می عشق باشد هر چند حسن گفته ام بود
 دوستی مع کار مع هر کس تا می عشق نامی پس اگر کس را دوست داری باری کس را دوست
 بدوستی از ده معشوق خود بطلبم پس معقول نخواهد بود و پس با که اندک تا به خودی
 دارد و نزد آن مع یوسف معقوب ناخ اما هم بدستی و صد و تا زبان مردم سینه
 و غرض معقول دارند عشق از غیب نیکو چسبید و چسب کردن فارغ بشهر جانانه نیکو
 مع عشق است گفت نه گفت عشق حوت است گفت بسیار گفته خیال دال مع معقول
 کس تو که از بهمان روی معشوق را بخواهی پس هر کس اگر بری عشق مردم با و معقول
 و دل در وی بسته بر او و بر او کس شود او خوردل و پس ندارد که می عشق هم کس بخورد

که کشت تو جانیست بودید ایوای که تو کشت هم مردم زانو نه ناله هم کشت
 در دشت خجسته کشت تو یونکر از هم کس نماند کلمه کلمه در کوهان برت بر ناید و نیز بر زبان
 اورا میوه و نفع بده و نفعی مثل و بر ساعی و بر احوال و در کوش بی نمی نوی
 یعنی همی بود و زیان معلوم که مردمان در هر دو تو چه کوه
 اگر کس دوست داری در کسی روشی در جبهت شمول باشد این نطفه را
 هر دو نطفه معلوم است هر باری شخم نفعی و جنت پس اگر کسی باری مستی کوشی
 زمان کار تو بود اما وقت فارصه آبر بود و بهر وقت چه حالت آید بدان شمول
 باشد این بهایم تا حق وقت هر شمع نماند هر وقت چه ساد همی آید می کند و می خورد
 او میرا وقتی با تو بودی و او بهایم اما از زمان می جوش بدی
 تا از مردود کرده بره و بر باغ دارد و کاشخ دخی تو شاخ چانه کفم جبهت کرد
 بسیار زیان دارد پس هر کس بد باشد کفی به بقیف تازیان که در
 اما شته و استها بر هر در کرمای کرم و سرمای سردی اندر ارم فضول زیان
 کار تر باغ چشم بران را و از هم فضیضه هر آبر بود و سزا کار تو شاخ در
 بهر بود معتدل کرد و چشمهای آب زیادت شود و جهان روی بر

از قالی که روی تخت است که در وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 تا که در وقت خواب هم در وقت خواب و در وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 از صورت خود بردند و او را خود نوحی در وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 همانکه بر سرده است در وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 از دلم بر دلم که از تو بزم از اوله ای شهر صومعه و کشف است علم
 ای سخن صومعه است زبان کار است نه سخن هم زبان کار است که اگر آدمی مشاهده
 در وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 فمونیوا همه کار را در روز بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 دو روز بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 مایه و وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 مبرل تا عفت ماکه ش زده است رنگه که بهتر از حاکات لطف است
 چه عدل از این است چه رعیت نمی خستند و نمی بیدارند و بیدارند
 تا که در وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است
 و عفت آنها رعیت و عفت هم زنده است که در وقت بیدار شدن مردم در هر صورت در روی تخت است

در خصیت چارت چون زید کانی و حرکات بسج و سه خصیت است
 چوں مرگ و سون و جوانی و اسباب می شهر حال خصیت چو شش را
 نگاه دارد گاه اندر کار آرد و گاه ارکان را بزرگ دارد و اندر خصیت کشته هر گاه که من چاشنی
 چو شش بدین مرگ و گوی و سون و خصیت همه ارواح مردم را فرود می رسد و سمع شود و خصیت
 و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس کند و بسج و زخمی و در می و لطف است و حفظ
 اندر مکان چو شش بهتر است ایشان را از فرود کشته تا نه لطف گوید و نه است و نه
 و حفظ و حرکت هر دو در مکان چو شش بهتر است ایشان را فرود می رسد و سمع شود
 در آن چو شش و خصیت حرکت می نهند گویا گویا و حفظ یاد می دارد و تا چو شش بهتر است
 گوید و چنان چو شش دیدی اگر این دو در اندر مکان چو شش بودندی هر دو در ام
 فرود می رسد چنانکه هر دو استی دید و نه حفظ یاد می گویا گویا و اگر شش است
 نه در مکان چو شش بودندی پس اندر خواب رفتن بخواب اندر رفتن و گویا
 اگر خواب خوب نبودی و در حالت و است نش نبودی همه بودی و خواب
 اندر خوابت پس از دیدن آن و حال می خیزد و گویا گویا و خواب روز
 بگرفت از چو شش دور می کرد و اگر شوالی اندک مایه بد حاصل می آورد چو شش
 بر کوه زمین

نب کرد ایند که از حمت بود امارم محشای و معالجت که با سال نیم زد و بگوید
 روند و با حق بخشنید یا نه اما از طریق شمت بخانه در رسم است که حمت بخشنده و البته
 با کسی وقت این خوش بود بکوت می باشد تا وقت فرو برد و در هر ماه
 این برود این جمله که هر که در دل تا پیش عمر در هر روزی نرزد و کمر کفش را در حقش مارا
 پیش ادر است که با روزی هر گاه که بخوابی حفت تهی نه حفت با کسی حفت روی
 نواز که در زیر کف حقه و مرد از قس کتیت مسج دور از زمین حفت کس حفت حقه
 و حفت حیات انول در ۲۰ سال این دو حقه حقیق این نیم این کمر انصر در
 نهایی با حفتش نیز می جوی و این حقه را که اضطرار است در این حفت حقه حقیق حقه حقه
 پس کس سر این با نفرای با دم کس سر این کتیت خود است تا حفت زندگان از
 حفت مردگان هرگاه تا کعبه خود است عادت به کردن بخانه شرف از ارباب
 بر خیزی حفت طلوع باشد که در نضه هر سال نرزد و تا شام و هر که حفت حقه حقه
 روزی بود در کتیت نماز می گذرته تا شام شود این و برادر با کس حقه حقه
 و کتیت حقه حقه ای که ای از انگاه آغاز معوی دعوی و معوی دیکس پس
 شغیت از یاد و تا شام و خواهی کتیت و کتیت روی روزی تا شام کتیت کردن

دشمن خوش کردل روت

در نگر کردن بدانه بر لب شش پنجره

دو کمان زد دل کا محبت است خصم کون ای ما سرکاری مکر و انداره با و با برت هم روز

پنجره مرد نه برت بود مقیم هفت روز بود در روز پنجره زد و روزی دو سه نما کرد

مغشاش روزی کله خورشید از اما چون بر شنی بر لب کوه کوه من الموه

مرد مطراخ بود بر لب حصه حصه با و الموه مردی حصه بود که بر لب زرک نشید می نماید

اب هموار از در مغشاش چون اب هموار بود و مرد بر لب خوشش اغنیر در انداره

و اندرین موبک بر لب شرو چندش تا در لب اب که شد تا از خوشش غمیش

مادام است شش تار است رکوب بناخ و اندر پنجره کما پنجره لب ستاره اندر سب

غلاصی نبود و جوی طره کردن بسج صهر شود و در اصهر داد و داشت بزرگ اندر کوه

هدک شومح صرزرک م هر دیکه اس ز یاد کوه سر هم م هر طرف امع اس شومح از اس

تو باز ندو متا ز کوش باشت تاخ الکا نام جیش و جیش نمودن رود و در ش

نخسه دست داری پنجره باز در صرح و ش این و دیو و ملک مشیر مایم کج کوه

و هم هم دخی طر نمود و اسکم طبری بکار باز آمد که نه کوفت ساع خوردن رایش و کوه

پوشد ز ایس او پنجره باز کفی باشت مای از دو کوه که کشته ملک حوزان بدست خود

بازماند

باز در هر دو ملک عراق را می است که بدست خود پسران هر دو دولت زودت تو را بدست

باشی و خواهی که بدست خود بر آرد است اما هر باز را نمی رسد آن که بدست هر از

باز را در دو بال بر اندک رسد آن نظاره می پس از صد کرد و اگر نه بازی در دولت

تا بازی را طلب آن رود و مقصد آنست که اگر کج باشد تا ت بود نه طلب طعمه که

باید است بلکه کج کرد بجز نیک که شش تا که نه گال در شوی می تازند

دوی نظاره می کند اما از پس کج نمی باز اگر کج نوزکی نیست نوز بر کج می

که هم زشت بود در کار نوز داران کردن و هم شرط خود نیست با هم در نفس می

کوش فاصله طوکر است شرط کج کردن در جو گال بازی و اگر

روزی جو گال زدن کنی تا دام جو گال زدن عادت من است و شکر جو گال

زدن بدست است چنانکه شرط است را که نیز است ختم است

همه فریب است زدن می در رفت که کوی زدن و در پس داری بود

دور از هر کس صدی از هر فریب مدعیان او گرفت و گفت که از هر کوی

زین گرفت ایوانک تنها کوی زین رو بود و فریب کوی زین رو نبود از هر کس

زین که ماراد و ختم است که کوی زین هم با ختم کوی زین هم با ختم کوی زین

+

کبد آن پنجم بود یکم داری ایشان کوی چشم تو زهر مری خراسان بدرد پا کوی
 مژده است گفت با هم غری تو نیست گفتی مذکورم هر که تا مع پنجم کوی زهر اما در کوی
 یاد و بارش طست اشتهار بود اما نوارس زینا که غلط صدمه نمود در جگر موارس
 چه باشد تو بر یک سر مهران پای و مع دور در اخوندان و شش کس در سینه مری
 کوی غمی زهر هر گاه که کوی موی تو باید تو کوی غمی باز کردی او سب را سب
 غمی بر آبا اندر کوی غم باش تا صدمه ای شخ و نتر مقصد تو صدمه ای طوق چه کال زهر

محممان است در این کارزار کردن اما چون در کارزار شخ
 تسی و در خاک شرط با شخ مغان کس مضموم بر تو شخ مژده تو شخ مژده
 یاد و جوی درین کار افادی هیچ نقص نیست و بر حال خویش شخ بی از آن
 با به خفت نامه مو آید خفت مغان که در دست زبال طبری مویم
 صی دشمن تو داری زبون نه اسم وری بر کول و در دونه چنین نشد دونه
 که پس بزونه کوی خسته شخی المکس بخونه این را با رس مویم که شخ مژده
 به میرا به خفت با شخ مژده مویم گفت کار ز که مویم خفت به خفت
 به خفت زبال خویش تو آید خفت و اندر حرکت تا کامی شش تو از زبال مویم

کالی در نه

کامی ناپسند و چون در میان معرکه و خصمان کوفه راقی دی از جنب سیاسی در آن
 خصمان بگفتند که در رستم تا در تو هر کات در روزی به بند از تو گویند و اندر آن
 بر دل خویش چون کس بپوشد و در میان که همش در تو ماه بدست و در دران دراز
 کرد و در خویش بگفتند که اگر چه کوزه اندر تو ترستی وستی بدید آید اگر از اجال داری
 بری و در کس بر تو خیره شود بگفته باشد شوی یا ناست به نامی بر آید چون بنا مردی
 سیل مردمان معروف شوی از زمان بر آن دوری در میان همان دل خویش ترستی
 با همی چون تا نیاخت و نام نیاخت کم از زمی در میان همان خویش صهر آید مرک از آن
 زندگانی به بود که نام سیکو مردل به هم نیاخت زستان اما کجول ناق و در میان
 و خول هیچ مردم عدل بر در اند خول صلح کال و بنات آن و خول کسکه از آن
 ترست قهر بر او و عجب نودم بدمای و عجب نه در خول ناق کسکه ترست
 در قامت مکانات آن تا و اندر از جانب است نام نیاخت و در هیچ
 بر تو از نیاخت و همه نگران از تو منقطع شود و عشق از تو نصرت کس بدیدل
 در هر کوزه و زنه مکانات خول بدینچنان مردم رسد اگر بر خویش و خرد دل
 خویش سخی تا خول ناق برزی اما کجول حق و خول کسکه صلح بود در آن باشد

صفت
 از آن

پنج نصیبی که آن قصه ف و کار و شایسته از آن قبر مشهور است

گویند مردی سخت قایل بود که همه کس خود میخواستی کردی وی مردی بود که

و از مدی او شکر را در کینه ورزیده و با هم مرگ است که با شکر مردی را در خوشی

گرفت بصورت از آنکه که کینه را با یک باقی باقی این ملک در یکجا ندیدیم چون نیست

ملک از فاندان مردی خود که شکر ضرورت نبات که از آنجا آمد و مقصود از

هم چون ویرا پوشیده و نه کرده و در شهری است اندر بروی موم عدل کرده و لطفه خانی

فراست اندازد از جمله موم عدل او مردی بود که چهاره سال اندر راه می شنیدند

اندر آن وقت ای عجب چه میخ و در آنکه این کار که کرد این تدبیر چون بود که بدین بزرگی

شعر عرف و می توانیم به این عجب چه گفت است که از عدل و عدل سغب در بود

نام بیخ کس مرد که ایضا از موم عدل و شکر از ضرب نیند و در این این شعر بودم

و مردم را می بیند و آدم و ایضا در موم عدل نیند و کس تو ای که از موم عدل

همه کس از خوشی من تو را از موم عدل و کار از کس مردم کس شکر است که ای گفت
تو غلط گفتی مرا از موم عدل نیند و کس تو را از موم عدل سغب در
بیشی مرا ایضا و ایضا مردی شکر و کس است و کس است از کس

لقمه ماورایکه با لردن نصیر علی و ایکنه با لردن جوهر شیری و نیز هر که حاکم کردل عادت من
 به حاکم کردل برادر خود کردست از هر شهرت خوش نهن مسکن از جهال مشغول کار
 بر لردن تهرادی بنای ارفادم خود ای حاکم لقمه خود بدست آید و بزه او در لردن و تهرادی
 در خوش ارادین لقمه است به شای آید و عیث کارزار کردل بخانه فرمودم حال
 باش و خوشین سخی بی باش تا خود را خورده بکمال نهن نام خوش را نام تهرادی
 کردل بدانه هر که روزی بر آید روزی هر دو سه نهن است نالوق حق است
 حق است یعنی در کمال و آردین و خوش و طور در کمال و خواهر نام از آن برین
 خط است و بی زردش را لقمه بنویسد نهن است هم بر این گونه جواب مالک است
 و زمانه کو یا مهران معلوم شد هم نهن زنده ببرد و کس نش از این نهن در کس کارزار از
 اصفهان آمد کردل و کوش بودل تا آن زمان و نام مهر آید در عیث سرک و بر دل
 امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گوید مت يوم الذي وعدت مع از مردم
 هر بر آدم و هر که که از هر شی که است در کوروم و بسیار بگویم و کس لقمه اند بسیار
 بسیار کو یا شایح مردم بر سر سخن بدانه نام و نال از جهال بدست آوردن خوش
 بدست آوردی مهر کس هم، ل جمع کنی و نگاه بپهراری و هر چه بر تو هست می کنی

کن

در جمع کردن مال بدان ای پسر خوش را در جمع کردن مال و فرزند اول
 پسر خاندان برادر و پس از مال خاطر من چه هر کس تا بر صدم فرزند آوری از کس آوری روی خوب آوری
 کوزار من بوجوه فرزند آوری نگاه دار و بهر باطل از دست بر که نگاه داشتن فرزند آوری نیست
 و چون هنگام در باستی خرج کنی چه کنی تا عوض آن زود باز بر جای نمی آید چون می
 داری و عوض بر جای نمی آید پس اگر منج فایزول بجز روزی سبزی شود و در عصر اول
 عصر بخندم و بر لایب می شام تا اگر وقتی سبزی شود و لکنت بیخ و اگر چه خربز بود
 بقره برود و بهر کجا بری که اندک بقره برود و بهر هر که ساری بقره برود و بهر هر که ساری
 از تو باز ماند دست دردم که اندک نیارت بقره که گفته اند که سبزی سبزی است
 با دست هر از کستان بخوابی بخت داشتن به از سبب محبت بود اگر چه کم باشد
 بود که برایش محبت و آن که بر که اندک می انداند داشتن بسیار هم نداند
 داشتن کا خوشش به جان کارکن و از کارکن دست دردم کامی است که در بخت
 رخ بر داران من خیر از رخ که دشمن از کام و چنانکه از رخ فرزند آید از کام بود و حکم گفته اند
 کوشش باشد تا آبادان بنهد و خردمند بنهد تا تو را کم باشد و فرزانه بنهد تا ساری
 دولت بنهد پس ای که از رخ چه مدت آید که با عفت از دست بر فرزند آوری

شاه نعم

در جمع کردن مال بدان ای پسر خوش را در جمع کردن مال و فرزند اول
 پسر خاندان برادر و پس از مال خاطر من چه هر کس تا بر صدم فرزند آوری از کس آوری روی خوب آوری
 کوزار من بوجوه فرزند آوری نگاه دار و بهر باطل از دست بر که نگاه داشتن فرزند آوری نیست
 و چون هنگام در باستی خرج کنی چه کنی تا عوض آن زود باز بر جای نمی آید چون می
 داری و عوض بر جای نمی آید پس اگر منج فایزول بجز روزی سبزی شود و در عصر اول
 عصر بخندم و بر لایب می شام تا اگر وقتی سبزی شود و لکنت بیخ و اگر چه خربز بود
 بقره برود و بهر کجا بری که اندک بقره برود و بهر هر که ساری بقره برود و بهر هر که ساری
 از تو باز ماند دست دردم که اندک نیارت بقره که گفته اند که سبزی سبزی است
 با دست هر از کستان بخوابی بخت داشتن به از سبب محبت بود اگر چه کم باشد
 بود که برایش محبت و آن که بر که اندک می انداند داشتن بسیار هم نداند
 داشتن کا خوشش به جان کارکن و از کارکن دست دردم کامی است که در بخت
 رخ بر داران من خیر از رخ که دشمن از کام و چنانکه از رخ فرزند آید از کام بود و حکم گفته اند
 کوشش باشد تا آبادان بنهد و خردمند بنهد تا تو را کم باشد و فرزانه بنهد تا ساری
 دولت بنهد پس ای که از رخ چه مدت آید که با عفت از دست بر فرزند آوری

و هر شمع که بود اسراف باشد کوه را از آن اسراف است را بقا هر نفس را بر یکدو مقصود
 بر باید دزدند را بمراند نه یعنی زنده گانه صلح از غنمت اما اگر روغی که انداره اندازد
 کنی چنانکه از نوبت هر عمل بیرون آید و بر سر قسیمه فرود آید که هر چه در میان
 که از اسراف آل سبب حیات او بود اسراف سبب حیات او شود پس معلوم
 که از روغی که نهار زنده بود که از اسراف آل روغی زنده بود که هر چه اسراف آل نهار در
 ما شمع و ای خود هر اسراف از این سبب دشمن دارد و حکماست سبب زنده اسراف کردن
 در هیچ کاری برای آنکه عاقبت کسر در همه زیانست اما زنده گانه خویش شکر او در روز
 بخود نماند و خورد سبب و سبب در و بدایت از این سبب که تقصیر است هر چه اسراف است
 از جان هرگز است جمله بلاد هر کس تا آنکه خوار آری بصدق کجا بر بی هر خویش
 خدمت بخندل بسیار بر مقام و شرا بخواره هیچ همزه استوار هر روز همه کس در
 بنهار تا هر تو آرد در این نوع و در جمع کردن هر تقصیر است که هر که در کار خویش تقصیر
 از سعادت هیچ تو قهری نیاید و از غنمت بهره نبرد که است است اندر سخت
 در هیچ در این دنیا که آید اول امر در این رخ خوار است و در هیچ امر در این اول
 خوار است و هر چه از رخ و هر چه بدست آید هر کس از در عرض دو دایم تقصیر

صحیح و نفی

خوش و عید کنی و دو دانگ پنوس و دو دانگ دهنس از هر روز هر روز
 ترا دوست بودی که در هر روز می بارید بر هزار نام سری و صفتی فی الارض تو باشد
 تا از هر در آن بهار و آنکه بختی آن کنی نمرد و کس نشود چون سوار بر در زمین نمرد
 در دستانه و آنکه بدین نام پس اگر شهر خیزی بود کمال ده که هر سه کمال دمی از جا
 باز یاید و مایه دایم بر جای بود و عیدل روان با شمع و عیدل خیزی هر ضرورت
 و باستی ترا بود خیزی از آن مفروش و علوم خود را به از آن عوض خود که هر روز
 عوض با خریدن یا دیدن از دست بود و خانه کنی که در دستان روز کاری بر
 در دستان همسفر ترا هم مفصل شوی و هر ضرورتی که ترا بود و نام کنی و هر خوش بود
 و دست از خود دستان نام خواهد شد و نام زرک دال و تو ترا بود و نام هر چه
 در دستان را که از آن باز خواهد شد و نام بر کس از آن را داد دل بود پس اگر برادری
 و نام داده از خانه خویش شمر و اندر دل خصال دارم اندر بدست دست بختی
 مایه باز در هر روزی طلب کن تا سبب تقنی نمی سقوط شود که دست راه
 دشمن تو را نزد او دشمن را دست کرد زین دل دشمن را خوب بکار کرد کمال است
 و نام کار بر آن عقرب و دل خیزی که ترا بود مردمان شستی را هر کس و بختی بود

طبع سرد است بهترین همه مردمان توابع چرخ خویش از آن خویش و آن چرخ که آن از آن
 دیگران با باهاست و این می در راهی معروف نوی و مردمان را در دو چهار افروز
 نود و هشتاد و یک
 در امانت بهر اشیاء که کسی برداشته
 اما می نهد تا بهیچ حال نرسد و از آنکه است بدین حد که حسن است و از آن
 عفت از سه وجه سردی نماند و این است بدست بودی باز در آن حد که در آن
 در فهم است آن که با هر کس آن نود و دوازده نماند الی اینها هر طریقی مرد می از
 است که امانت مردمان نهد می چون بدین حدی که بهراری با بصاحت نماند
 خدای نهد که مردی بخاکه تا راج از خانه سردی رفت تا به
 رود برده در دوستی از آن خویش را دید گفت مویست نمی نماند که این را
 تا بد که با به تا به هر ای که نماند از آن که نام نمودم آنرا در شمع دارم تا سرد است
 بودی برفت سرد در ای رسد که آنکه این در در چند به نماند و برای دیگر است
 افشا طراری از پس انچه می آید تا به به رود و طراری خویش مردان را که است
 طراری در دین در آن یک بود به است که همان دوست است هر دو را در
 دست است در دست به بسته از آنست که هر کس بود و بد آن طراری داد و گفت
 کوی لای

این است بر تو ملاحظه کرد که با هر دو ایام که باز می طرز آن زرتست و هم از تمام
 کرد و توی از که با هر دو ایام که باز می طرز آن زرتست و هم از تمام
 باز خواند و گفت ای کوان نمود زرعوش با تبار که مع امر و از زرعوش فرزندم
 از سب که به لاش گشت تو مرد گفت ز رعیت و تو به مردی طرز گفت مردی
 طرز و تو ام زرع دادی گفت ای طزاری خود زرع بزوی گفت ای که لعی
 بودی ای که سر زدی را بدیندیش می و باز دادی و یکس تو به نهار کس بودی تنها
 و در بنا بد ز نهار خوار تا به امانت بودن خود نمودی است پس اگر امانت بردت
 است هلاک شود مگر تو یا خود چندی نیک باش دیو تو را از راه بر دو طسح دردی
 نمی و مسوئی ازین که که بودی باز گشتی ای که بتو در کف به لاش ای خضر حوالی کف
 بسیار مع و آن هم که او اندیش باز می و نخی می نماید و انمرد هم روح روی
 است نزارد که خود خضر بود ایما نهادم و باز با مردم و رت گوید پس روح کشید
 نیست بتو مانند و اگر عدل تو همکس ما و نزارد و تو بد و ل نیست نزد مرد مال
 فاش کردی همیشه تو در میان مردم برو و داند ز هر چه هست اقی و باشد خود
 غیبت آن باید گشود و نیکس بر تو اعتماد کند و اگر بتو باشد مطلق مال در

کوهی تو بماند در این حال بخورد در ناسخ و بدان چنان عفو است خضای و خیر است
 و عوض از خواننده اما اگرش کسی رود یعنی نهی بهمان منه بر کسی هزار در است
 کسی چیزی از تو بخواند شای و بی دو کوازه هر کس کسی چیزی منه و بدان که دی و حتی از وی
 بستن تا در ادوری رسته باشی پس اگر ادوی قسم در ادوری دلیر می باش
 دلیری بد ادوری اندر شای تمکیم است و ما سواد بر کوه کوه در و سواد است
 و خوشش را بگویند خوردن معروف پس ما لودق بگویند یاد است خوردن
 مردمان را افند بر آید آن بگویند است کوی دازر و هر هفته تو را طبع و سواد
 و سیکم و است کوی ناشی خویش را از جمله در و است آن دال که بد نیاید
 و در و خندان را است خورد و شای و اما است را کار بندم اما است را کیم
 از لقمه اند و همه تا تو از زرد کانی میگویند و است کوی و این شای حال است
 کوی را این است و کوی فرزند پناهی چشم در داد و سواد مردم را در
 و سواد تو آن شای و هر کس در لقمه شوی چشم در داد و سواد مردم را در
 در زنده خندان علمت بسیار تو را برده است و سواد مردم را در
 در وی بزی کوف آن بود و کس مردم آن کمان برنده برده خندان از جمله
 در لقمه

اگر کسی چیزی
 باشد ادوی بود

دو بار از کانهات و نذران برده خیدل و علم آن از جمله فوئیت که بر کس ساجی خوردند
نشانه قبول بود و صعب بر ریش فلان آدمی است که عیب و نیر آدمی ساریت و
مغیب خود صدمه نیر پیش رخها که یک نیر نیر صدمه را عیب را عیب مداد نیر انوال
اند علم ذرات و جرات و تاجی علم ذرات علم نبوت که کمال آن روح طریقی
میرود نیر ذرات شود ذرات نیک و بد مردم بد آنکه در برای جمالیست شرط است
شش من عیب نیر در طایفه و باطل است از ذرات دوم از کلهای نیر
و عیب را که نیر سعادت نیر و نیر عیب نیر عیب نیر عیب نیر
چون نیر خوی نیر تا نیر نیر از نیر نیر نیر از نیر نیر نیر
نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر
در قوام وی نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر
نیر اول در چشم و ابروی او کفاه کس در نیر وی نیر نیر و لب و دندان
نیر در نیر وی که نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر
در نیر و عدوت در لب و دندان و طراوت در نیر نیر نیر نیر نیر نیر
نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر نیر

موش سبخت دراز و نه کوتاه و سبخت است و نه سرخ نه سبخت از برای او هموار چنان غلغلی
 برشته می خواهد ای زود را زود در چشمه منبتا گوی علامت غلغلی که سبخت است
 سبخت موی باید و تمام با در است قامت و قوی تر کب سبخت گوشت و سبخت
 استخوان سبخت زلف و کشتن و خون و درک به بر آن او به او و آنچه و سبخت است و کف
 و فرج سبخت و سبخت کردن و گوشت در او را صحت بود و هم شام و سبخت است
 و خصیصه ای ساق وی جوهره را بدست دهد و کشتن روی و سرخ چشم بر غلغلی
 سبخت و شمشیر و دروزنه ماغ غلغلی است غلغلی برای زما زادت است
 موش روی و درشت است و شکت از لایم و کشت موی و بار است
 و سبخت لب و پنج گنج نبی کوتاه است سبخت قامت بارک کردن چنان غلغلی
 نهادن برای زما زادت است اما که سبخت است بود و سرخ گوشت و کشتن
 در اثر سبخت چشمه جو فاده موی بود و نایده در چشمش او شمشیر و کشتن
 بود که چنان کس با زین دست با فواده غلغلی که نه شرم و جوان بود
 سبخت را نه زادت است که ده او و فرج چشم و سبخت بود و دست و پای وی
 سبخت و کوتاه است که امر است بود و شمشیر کب بود و سبخت است و سبخت است

اصح بر او
سبخت است
کم مو باغ

سبخت
است

سبخت
است
چون

دراز لب و دندان فراخ و منحنی عظامی سحر م و با مال و ادب و نیر و بندگی
 بود عکاست عظامی که بطرفی و فراموشی را بیاید با مال روی و مال تن بود و کردی
 و بارک دست و پای و شکر چشم که بودی که آید و تمام است و فاموشی بودی
 و فرافاد چمن عظامی که تمام است و در است بود پس بدان سر و کف عظامی که است
 و عیب و نیر مراب یاد کنیم که آنکه رک زای عجم است و هر جنس را طبعی و کوهی
 و دولت از همه نال از همه بدخواه عجمی و غیر بود و از همه حاکمی بود و با نیر و در
 قضا و حکمی بود و خوشی و تنی و از همه است و در کمال هر جمع و از همه و نیر و شمع بود
 و از همه بدش بود و کور آرد زنده و بی حال و ناماری بود و کج معلوم که از
 ترک سکوی شکر است و غیر نکرده و نیر و نیر است و با نیر و در ترک
 می زرک بود و روی همه شکر است و نیر و نیر و نیر و نیر و نیر و نیر
 یک یک را نیری مراب نیر است خوشی که سکون با و سکون همه را جمع
 صورت آتش نیر سکون صورت همه در آن کدوف است همه را جمع
 سکونی مراب نیر است خوشی که سکون با و سکون همه را جمع سکونی صورت
 نیر است سکون صورت همه در آن کدوف است همه را جمع سکونی صورت

بگوی بر یک بنات خوش سحر است یکنواخت و یکسوی جمع در روزی صورت ترکان
 نماید کارک را در طوی صفا است همه و از است لظرافت دست از هم
 حسی برده اند لاجرم از ترک هر چه خوب است بنات یکنواخت و یکسوی است
 بنات است و شمشیر است آن است که عطر و نادان و مکار و شریف
 نال و ناراضی و نااضاف و بدست و بهانه است که نماند و در زمان باشد
 و شمشیر بد دل باشد است که است با نیز روز شود انهم نمود آما هر آن
 است به شمع همه و در با طاهر و شمشیر و مقصبت شمشیر است و از هر که از
 و شمشیر است و صفا و روحی و آنگاه اند بطبع ترکان و پس از ترکان بود
 که در بار روز و در آمد اما شمع و نوبت است آمد و شمع از نوبت بود که در
 شمع که شمشیر است از شمع هر چه در علم و در است معرفت جناب و نیز شمشیر است
 انون شرط است که با شمع که شمشیر است از شمعهای ظن و باطل است و شمشیر
 بود که در وقت خیزد و شمشیر نظر ارضی بودی به باطل نظر شمشیر
 است نه و شمشیر است بود که شمشیر نه و در شمشیر است و شمشیر
 شمشیر است و شمشیر است که با شمشیر و شمشیر است در شمشیر است

که بود
 شمشیر

تا آنکه تفری پوشیده بود و بسیار غمهای آنها بود که قصه آمدن کند و نمودارین
 باشد تا چند روز خواهد آمد از اعدای آنها بود و خانه را در آن کوشی زرد فامی بود و رنگ
 لبس کشته بود و چشمهاش برآمده بود و دلش بود و در کشته و اگر یک چشمها دام اما
 دارد و دلش استقامت و بر خرمی چشم و جمع بودن آنها است و دلش صریح بود
 کند و در چشمهاش ترکان لب فامی است و دلش مانع کوشی است و کوشی است
 منی و نامموری است و دلش نامور بود و بر منی کند و منی سخت است و بر منی
 خانه های قبی سیاه تر بود و دلش کند و مویش را یک کرده تا و بر آن قبی
 داغ بود و در آن منی و چشم کرده است و بر منی بر منی تا و کوشی است
 و زردی چشم و دلش بر قبال بود و دندان راستان بخندان و هر چه است
 بال و بنام هر چه دردی و اما س دارد اگر دارد در دهن و هر چه است
 از ارم غمهای آنها است که کوشی از آنها را از کوشی از بوی دلم و بوی
 منی و نامور و کوشی است و کوشی است و کوشی است و کوشی است و کوشی است
 معاصر و کوشی است و دندانها را بر کوشی است و کوشی است و کوشی است
 و معلوم کرده است که هر چه دردی از دندانها است و هر چه دردی از دندانها است
 و معلوم کرده است که هر چه دردی از دندانها است و هر چه دردی از دندانها است

نفس پاک روح
 هر روزی که
 نفس
 سال
 بر هر چه است

عجی را بجوی خوش بر تو آورد و پارسای کوی را تو با او بستی تهوت بر تو نشسته
 بنده و گنگ را بر عرض خوشش مرام غمه تهوت زت را حکم بوزن ما سخت
 شایس تهوت بل آنکه بخندان باش معسر شود آن نیز جای دیگر خور زوده باش
 خرم آنکه در او هر داری از تو مست ندارد که خود در اهای دیگر خال دمنه
 و اگر خور و نیر داری بگرزد با فروقت خولم مایل دشمن شای از فای خرم از را
 خانه خوش بنده باغ با باندک مایه ناک دشت از تو ساس دارد و در دوت شته
 و بر چینه گاه از بنگران مایه درم بختی بگذارم بویته محس درم باشد هم آنجا بضرورت
 طلب درم روند و نیز همی خرم که هر کسی بدارد همی شود آن نیز خولم خولم
 دشته بود و خرم زل لب را توی و نیز لب را خواجه نموده بدارند خولم
 و جهت خولم ستمه مکن بفرودش از آنکه زل که کھفت طلق خولم و نیز طلق
 شای از آن زل و از آن نیز ستمه بدارد که نیز بقصد کماج کنه و غیره در
 لغصه کنه بر بهو و خطا ستمه در از در بهی مایه زدی وی سچ حال هر گشته بود
 و روز نه شود و هر وقت هم حقیقه را باع مبر از شود آن که در حال مالک را نیز که در
 هم کم می لای دویم تو را کوی است و فخر مگر از خنده ال دارم بگرزد و از آنکه داری

میگوید در این سینه داری که جان ناسته منم که هر کاری ذوقت خواهد و از هر چه خواهد

خوشش عیب ندارد دل بروی منم که از وی فلاح نیاید رود بد بوی بدل کن خواهی

در عفا رخیدن اما از ضعیف و فاقم خواهی

از روی

فردن ای بر همه خواهی از خنده و ذوقت قصه و شری گفتن هر احوال غمی در

وقت کدی خیره خنده ذوق در وقت رواجی خوش و از خوب کردن عیب هر روز

لغنه اند بی همه از کجایی خند و از کجاست کردن غم ساش هم معاش تغییر و تغییر

دق در غم
دول کجایی

منی از تبارت اما آنچه غمی نماند ازه بود در میان با کرد و از کجایی که مغل کجایی

عینه
ص

از نمودن از در جرح طس و از کجایی بر پایه زبان منی از نمودی که عفت بی بود

زبان شام بر همه ز کجایی که با خود بسته کنار دروش نمودی محمود و از زنده

و در همه کار با آور ملین آورد دوم قیامت از هر هیچ کار از صبح خوش غم ساش

هم غاف غم القوی است و در همه کار با کجایی با صمدی تمام عاقبت چون

کار تو پیش شو و منظر تو را بسته شود و خواهی ره بر سر رشته شود صبور

تا در همه کار بد آمد هیچ کاری نسبت زد که نتواند و چون سر مع و شری

الکاف خواهی خیز در کوی صدم مردم مصلحت منم و در کجایی از هر خرد اندرین با

مغنه

و از هر روز در آن خانه و در آن محراب اول نه کنج است که نیک است چه گفته اند اگر تم التراب از هر
 کوی چهار جهت برکت است به وسیله سال روزی است که کار و دست است که نیک است به
 عنوان و در آنست که در آن و فکما و مخرد هر کس تا با نفعی که در آن است که نیک است
 اما نیک است به مصدق که چون خانه خریدی است به راقی و حرم است که نیک است که نیک است
 اقیانوس نیکه و با مردمان که در آنست که نیک است و بهاران را به رسیدن روز و خبر
 هزار است و در آنست که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 شادی بودیم که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 تا محبت است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 شمع و قند در آنست که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 نهر زهرا است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 آمد که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 و نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است
 که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است که نیک است

کسریه

خنکارت چهره شود
 در چهارهای خندان ای پسر اگر بخی
 بشمارش تا که غلط نگوید جوهر لب و آدمی ملکیت لب نیک و مرد نیک را
 بر قفسی برهنی برآید چنانکه مرد بد و لب بد را بر خند موی می بویای کند و صفا لقمه لقمه
 چنان مردم پای است و مردم جوان و سکو خجواتی از جمله جوانان است
 و قهقه او هم از سر خور است و هم از زردت در شکر کون لب و حیا را سکو در
 ساجه و لب را سکو در زرد معرفت لب و دما لب دتوار تر از آن مردم
 هم مردم را با دعوی معنی بود لب را سکو در خانه دعوی و دعوی لب و مدار است
 تا از معنی مغز ماش اول مدد از زردت که از غلط بگفته مدد از لقمه لب است
 سکو نبود مدد از بود لب سکو در صورتی که است که است در آن مطهره لقمه لقمه که
 دندان او بار یک و سه و سه بود لب زردت در از بر منی لب و فرج و
 و بهر لب و امس ن کوش و در از کوش و سال کوش است ده و آنچه کرد
 و بار یک لب گاه و بن کردن بطن لب لب کوه ماه سگی گاه فرج سینه است
 و پاهای او است ده دم او کوش و در از زرد دم او بار یک و کوه ماه سینه است
 و سینه چشم و زردت و زردت بر او در شکر را لب لب خورد گاه گاه لب لب
 ۶ نظر نظر

+

۶ نظر نظر

حوض لغز و لوی راں او پشت و هم در ستم و حول بو از بر خوش حوت کهنه
 هم از حوت مرد لکاهه شایع و لیم هر که که تقیم یا که در هر استی مع لاطلاق بوی تانگ
 و آنکه در این بود در لوی بود از هم رهن با هم کیمت و هم فر مالون نیک است هم
 بود و هم در که ما بر ما صبور و رنج نشا پترا، اب هر ضعیف بودم اگر فایر و مال
 و کول و هم و دست و پای و برش و ضمه و دم سیه ما شایع است بود و اب زده
 این نیک بود که نبات زرد شایع و زوی درم و درم و ضمه و فایر و کول
 و چشم و لب او این سیه بود و اب سینه ما که هم نیک و کول ما که نیک بود و سینه
 زرد و او هم هم سیه بر لب بود و این هم سینه بود و بود و سینه بود
 و معیوب بود و اب بود که نیک شایع و این شایع و ضمه که سینه و کول
 و هم اد سینه بود و اب زده سیه بود و بود و بر این صفت که زده را تقیم
 و اب این سینه است و نیک خود کم بود و حول نمرهای سینه بد است
 بدان که در سینه کیمت است عینی که بکار زبان دارد و بد در رشت بود و با
 هم نیک بود و سینه شوم بود و صاحب کس بود و شایع در کله و حوی بد بود و بعضی سینه
 بود و بعضی سینه بود و بر عینی و عینی را نامی است بدان نام سینه و این

بر
 بر

ماد نمی کشد عکاش است که اول آنکه لنگ بود در له بسیار کم بود چون بال بال منبر
 اگر چه بر زوینه بکند ندارد و آب اخشی شب کور بود و شب از خنجر می در آید
 از او بر منبر او برید و هر جای که بر نیاورد و بر منبر نماند آب کور بود عکاش است
 هم چون آواز است که نمود جواب ندید و مادام گوش و این گفتند بود و
 و حفظ بسیار کند عکاش آن بود که چون او را بدین منبری اندر رخ سخت دست
 اندوز و نهرو آب اعتمشی یعنی روز کور بد بود و عکاش آن بود که صدقه ختم او
 سیاهی بود منبری زرد و مادام که ده دارد خفا کند بر هم زرد را
 هم در یک ختم بود و با شام در هر دو اما لطیف هر آب انجول معدوم شهر
 خوب و عجم مغز لیزه بارک ختم آن شهر هم در کمال انجول معدوم است
 از خبر و انجم یعنی نای سهر نوم نبود اگر کسی خوب باید که سهر نوم بود
 و آب ارق که هر دو ختم ازرق بود و سهر نوم بود و آب سهر نوم بود
 ختم و آب نوزده بود و آب آقود نرند بود یعنی رت کردن و سهر نوم
 بود و آب سحر نرند بود آنکه مرد و یا نش از بود سارسی کمان می خواند
 و بسیار سهر و آب نای نوم بود و آب انجول نرند بود از آنکه های در

فرود
 نمود که
 در ارد

بسم الله الرحمن الرحيم

در نه مدارانزل بصلح و قزیه زمان بر دار و هم بران و ابع کارست که بدست نوبت
 خاندان در صراحی گویم فرزند خود بر روی زن جوان داری اما چون زن کنی غلبه
 زن کنی طلب غایت می کند زن کنی سکون معوقه کند زن کنی رومی و دیگر
 و کد بانو تو هر دو دست و ترس کن و بارس و کوه ماه زن کنی و کوه ماه دست و هر کس
 تا تک بوده که نقشه اندازن تک هفت زندگان بود و اگر چه زن مهر با خود برود
 بود و پسندد تو یکا به خویش دست زن مده و زیز فرغان او باشد
 گفته و دختر دار از بنا قهر کنی پس عورت گفت بس است با حق چون با برود
 جهان عیب ندم زمان بر عیب شود اما زمان محشم آرا خود و تحول و
 دو شیره پانزده جوانه تا در دل او بخیر تو هر دو یکس نشخ و بنوارده همه
 یک کوه با شخ و طمع برود برش نقشه و اردت زن نادانست و ناکه
 بریزم گفته اند که فراره بود کوه بانو بنوا اما می خیزد هر دو اردت کرد و
 هر دو هر خویش با یکس باشی ای کاه تو زن او باشی نه او زن تو و زن ارغند
 بصلح پنجم است زند که دختر که بود زن از هر که بانو که فاه خوانست نه از هر
 متع که از هر نبود از بارز لکن که توان فرزند معنی معنی و کج و خج و نادر

از اول نو اس

که زان شب و تمام وی قه بود و در بنو و در خضر آمد و ما در خوش دین تا چون منهن زنی
 سال در خواتن او هیچ نقصی در چهرش نماند و او را بخوابی و در بنو و در اسب و چهرت
 سال و از رنگ خوابی نمود خود کجای همی از آنست نمودن بسیار است تا
 اموصش بود که زان لغزت بسیار در آن راه ک گشته و نرس خود را در آن
 دین از آنست حجت و مال نماند که چون ز از آنست تا و با وی دو کینه تا
 که با کیم قه معالی تر داده باش او را سگوداری از مادر و پدر و فرزند تو بر تو مقرب بود
 و خوش را از وی دوستی کس بدی و اگر خوش شما از هر دشمن دشمن بر تو بود
 از دشمن بچانه خیز تو آن کرد و از وی شوال و چون زان دوستی نخواهی
 که همه بر وی موع باشی و هر شب با وی کردی موی از تو نماند و در بنو
 در توفی دست خلق نیست تا اگر وقتی بر دشمنی بود یا سفری میشی امدان را
 تو قصر نمود و اگر برت با وی عدت محض کنی مفارقت تو وی همان
 گشته و در قصر تو آن کرد و زمان را بدیدار و نزدیج هیچ مرد استوار بر
 که همه مرد هر زشت بود هیچ حکم جوان را در خانه زمان راه مده که همه
 سیاه و دست تا شکر سیاهی هر زشت و محمود شریف عزت کف مدار

و مرد بیخیزت را بر دوشمارم هر که را غیرت نماند او را در مع نماند و چون زل
 خوشتر از آنچه داشتی ^{لایزال} لقمه از صفا می آید از زنده اندیشه بروردن فرزند خویش کن
 در فرزند بروردن اگرست فرزند می آید ای سر اول خمری با
 نام خویش نهادن که از جمله صفای فرزند او برود و مادر او را مع است او را نام خویش
 بپزند دوم آنکه بد اکلان هر چه را که بپزند و بیوف کنند که دل تشنه
 کنی و کج طوف خویش شادی کنی و در دلش با موزی تا حافظ قرآن شود
 در ک آتش اگر کجیت باشی در آتش با موری و اگر ابر سلاج شیخ معلم سلاج
 سلاج سلاج و همی با موری و سلاج موزی با موزد و بداند هر سلاج که چو با موزد چو
 از سلاج اموقس فارغ کردی با موزد فرزند را نشانی با موری چنانکه مس ده ساله
 شد م باره چینی بو نظر حجب کفندی و فرستید سجد باشی و حکامی پیشی بود
 رگال نام وی نیک نزد باشی مردم رفته به مر ابدال هر که سجد آمد
 و نیزه با حق و زوین انداختن و چو کال زدن و طاب طاب انداختن
 و نکته انداختن و وجه هر چه در باب فرزندیت و رجولیت بود با موزد
 پس بظرف حجب در میان حکام پیش مردم شمر و کفشد هر اندر ز لقمه هر چه مادر سنجیم

سلاج سلاج
 سلاج سلاج

این موهبت ضرر از دوزخمان دید تا در دوزخ کاه لکه آموخته است بر قدر از دوزخه نهر هر کشت
 یک ایاز در دوزخ بر قدم و هر چه دوشم بر دوزخه کردم میراث از اعلیٰ فرمود پس
 این گفت این فرزند مراد که آموخته اند کند است و کس بهرین مری ناموخته است
 خدا را چه میراث میراث هر چه وی داد از منی مری فضا میراث است که بوقت حاجت
 از وی شود که در کس صاحب کس از هر وی کند آن مری در راه بود از هر خوش
 کس از هر وی شود که در این موهبت اندیش رسد آن را که در میراث
 شاد و از هر وی کس شود که در علاج عیب از اسکول باورد و میراث
 میراث تا میراث با موهبت میراث بر طبع لایک با موهبت تا افق فدا آب که
 کس میراث بر در موهبت را قطع افق فدا نه بر دوزخ و با موهبت میراث
 جمله لامر بر مری از موهبت میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث
 شعر نکو شود و ایراد تا تو مشق کمال موهبت که اندر دوزخه میراث که میراث
 حیوان کرد که صاحب مدعی دانا تا که انجا میرود که اگر صرف آن اندام میراث
 کس کس میراث میراث کس در کس بودیم در بنای رسد میراث میراث میراث میراث
 حیوان میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث میراث

مدت و میراث

بودیم محو و در بصری و غلامی از آن محو و زکریا نامی نام بهم شباهت بود
 و در کتب حکیمه جلالت شهر تبریز از آن هر چه در اندر دل ز زیاد دست در صده قد و اول
 هر چه در آن دست و اول زیاد دست کردم بدانیم که آن هر چه در روز را در
 می دیدیم هر آتش در می آمیخت و می گذاشتم پس باید هر چه اموتی ما
 فضا و هر فرزند را با نوزی باقی باری بوقت بد آن بای آورده ما می
 حوادث عالم را می توان بود و توان دست که بر هر مردمان چه نوز در هر سری
 روزی بکار آید پس در فضا و هر آنچه در فضا کرد و در علی که در آن روزی
 اگر معلمان و بر از نه نفقت می گذار تا از نه که در علم و هر و ادب کتب
 نه قطع خویش اما اگر ای ادب کند و تواری در چشم نوی و بر آن
 بر تامل و ادب است را فرمای کردن تا کنه و اندر دل وی نماید
 با وی چشمه باقی تا تو از حور می شود و دام از تو بر باغ و زرد و دم و از زرد
 باشد بدان هر چه تو ای از وی در غمدار تا از هر دم مرگ تو سخن آید و از
 میرات و نمان فرزند ادب اموتش دال و جویند دانش اگر چه در روز
 فرندی بود تو بدان که شرط باری بای آرد و اندر ادب اموتش

باز می آید

به خرد و ادب است با خود دارد از ادب انوری و از خود زور کارش با خود
 باقی مانده اند که لم بود به لایوان ادب تمیل و آنها رو چینی معنی عبارت دیگر
 بعد از تمیز اصحاب از جمله به لویده لم بود به لایوان ادب لم بود لایوان لویده
 کما هم از خود و می شناسد زید و دوست ده باخ مردم حول از عزم وجود است
 عشق و برت باطل باخ لایوان و غیره ضعفی به استخوانه که در هر خطه بر سر
 می شود و چشم و روح باطل قوی بر می گردد و قدرت با بر می شویند
 و بد با حول او کمال می رسد عادت می نیز کمال رسد تا روزی در روزی
 می بهر آنکه بود ادب و در میان و میرا میراث خود کرد او بی
 که از باقی می که زاده باخ که فرزندان مردمان چهار امر است به از ادب و در میان
 است و فرزندان عالم را امر است به از پیشه است بر خسته شده به کار حشمتان بود میراث
 چو شده دیگر لایوانی حقیقت نزدیک معنی از کس نیست و اگر فرزندان
 خاص شده و بهر حول کسی کشته علی باخ بلکه میراث
 از سقر خویش سفار و ان قصه در است که مقصود است که وی بروم شد
 در قفسه و با وی می خیزد از زوال دنیا همیشه که تاں حواس

طواف حق و اقرار نمودی بوجه درمهای در خویش استوار از دید نمودی کارگاه نمودی
 در کباب ششمی و کار کردندی مجاور و کردی طالع اولی صفت را با ششم نمودی
 از روزی بودم در نماز صبح صفت نیت و بدگمان استی و لغزش را صفت
 دادم و برآمد در وقت صبح و خفته اند که نور از آن صفت نیت و لغزش را
 تا آنکه که در طواف خویش باز رسیده باشد شیده بعد از آن بفرمود که هیچ تحفه نزن
 خویش صفت اموص صفت نماند هم بسیار وقت با حق است و بی شمس نمودی
 هر دو اش هم بد از روی بکار ایام از آن اندر بخشیم این رسم در اوقات صبح نمودی
 نمودی صفتی ندانستی هر چند بدی قاشق نمودی و آن نموده عادت
 کردند پس هر چه بود اموص با نمودی صفت تو نماز کردی اما حواله سر
 کردی بل از روی امر صلاح بد فرموده دارد و دانم بر آن و کفره اموص نمودی
 بدترین خویش او در شکر است کفان نموده که قرابات خویش کردی
 نسی و اگر یعنی ایشان خود گوشت تو اند پس زل از قسده در خود با قسده
 خوشتر آمد و قسده کرده باش و بکار را خویش کرده باش تا وقت تو نمودی
 در وجه جانب تو مساوی باشد پس اگر در آن سر کفره آوردی بر می نماید

در شش ماه اول در بدین معنی هر روز از بند طریح یک سیر بدار ما چون بزرگ شود و چون نه سیر بدار
یا بزرگ مانده یا بجز از سر که تو هم بهمه حال میخانی تواند بود و دست داده بشود

در اول و حضرت شهر و در ایام کمال کسب بسیار تا سیزده روز در جدول بزرگ تو معلوم ده
تا نوزده روز که شرف شریف است از فایض یا موز و وسیع دیگری میخوان
و چون بزرگ شود هر چه که بپوش دی که دختر یا بچه به چون بود یا ثوی به یا بگوید
از نعت یا قرص نه علیه و نه سکوید و فن النبات مع الکرمات و در هر روز

ما دام بروی سیم ما شاد و حیران است برادر ما در شهر و در سر از بند شهر
لطیف شع تو آن است و خوش تو آن است از هر روزی باغ اما و حیران است
اگر داری سخت در بزرگ و حیران شع و دی است از برادر کردی وی کس
ما از غم بر می آید و حیران شیر بهر داد و دوشیر به زن یا جان کند
نوی بند نوی سر دل در وی بند
میخانی شهر هم چون شهر

حضرت

و حیران بود شهر را از است بر بند از غم حیران ز مال یا حق عمر فرموده و در
بفرود شد چون مع وی خود شهر کرد هر المومنین علیه الصلوة و السلام فرار
و فرمود حال شهر به ص نه علیه و نه لیس السبع ع ابن الملک چون این

بخت سع از شهر بانه به بخت اورا نه سماں مارع شت مند با بوی دست
 چون شوی بروی عوفه که دند شهر بانه به بخت تا مرد در آن بنمزل وی بنام مهر مراد
 بر نظر به شت بند و است عور از نظر که در آن نه تا آنکه مرا از حشیا رقه بر شوی
 باشد در فیه سماں دید بر نظر که مند و سماں بزودیک وی شست
 تعریف میگردم خدمت این و آن وی بر یک را العقی میگردم تا علی
 بر کشت شهر بانه به بخت این کشت سماں کشت این ع است شهر بانه به
 کشت مردی بخت بزودیک و برای است که امر ابدان جهان از راه فیه بزودیک
 سلم به علی تمام آید از آنجه که خواهم حسن این ع علیها استم در کشت کشت
 و است وسیع بسیار کف است که خواهم تا امر انوشن حسن این ع علیها
 در کوز آنه چون حال وی برسد بخت شوی مح او است که دختره شیره را
 شوی دو شیره با ع هر که شوی بزودیک او بر کوزل نکرده است که دادا
 سکوز وی که مرغ دختر بزد است بده که دختر دل بر شوی رشت شهر
 و نور اند نامی صبر اندس باده و اما با ک روی و با کین بصلح و صلح
 که صدای چنانکه تو آن و لففات دختر خویش و آن که از کوز
 در کوز آنه چون حال وی برسد بخت شوی مح او است که دختره شیره را

بخت سع از شهر

در همه جور آدم بودن لایقانه دانا کار بود و در بد هم صبر و حکمت تا وی بر فخر گشته ز تو نوی
 تا در حقیقت بر حقیقت و بزرگی زنده جان من آدم لقمه از وی شکر سهری مطلب و شکر و
 با من که وی خود مرگت خویش و در علم از مرد می بای آورد و در که داری بد
 و در شکر از در کردن وی بنویس خود در از خوشی بمان و بر چه می آید با شکر من سینه
 در این دوست زین بدل ای مردم مردمان نازند به سینه
 باشد از دوست که مردان را برادر باشد به که هر دوست از آنکه حکمی را بر سینه زد دوست
 یا برادر که برادر نزد دوست به برادر برادر بود دوست به خود شکر بود در رک
 دوست به پس اندیشه کن بکار دوستان تا زنده داشتیم هم هر چه و مرد می گویند
 ز یاد که هر که از دوستان تنگدست تراوی تنگدست پس مرد همه هر است بود
 و حسن گویند دوست دستان نازد از نده خویش بود عادت هر وقت هستی
 که شکر نماند با دوستان پس از عیبی مردم پوشیده بود و در شکر که سینه
 و پس چون دوست گوئی است بر دوستان پس دوست همی طبع و دوستان
 پس را از جای همه را تا همه سار دوست با شکر لقمه آدم دوست نماند
 نمی زبانت و گوید که کس از مردمان با تو راه دوستی روند و نماند

با ایشان سواد و زکامی کس و با هر یک و بدی با ایشان معنی نامی با چهل از آن
 تو می مردمی پند دولت عدل تو مدام پند ز راه پند بد بس با هر روز کار خرد
 ملک که خصمت بدت آوردی گفت بدت آوردن دشمنان سلف
 و جمع کردن دوستان تنه و لگام اندیشه کس از دوستان دوستان که
 دوستان دوستان از جمله دوستان باشد و بر سر از دوستی هم دشمن بر او
 دارد که با هم دوستی از دوستی تو مشرناش شوای برادر از دوست
 که با دشمنش بود هم گشت پس با ندارد بد کردن با تو از قهر دشمن تو بر
 از دوستی هم دوست از دشمن دارد و از دوستی هم از تو به همانه دشمنی لگامه شو بد
 می طمع کن و اندر جهان به محب کس را می شناسی با تو منزه باشی هم منزه
 کم محب بود و دوست پند مدارم از دوست پند فلاح نیاورد دوستان
 قهر از جمله نیا شناسی از جمله دوستان که با آن دوست قهر نوباشد
 نه دوست تو بود بگریم نیکیا و بدای و با هر دو کرده دوستی کس با نیکیا
 بدل دوستی کس و بدای از نیا شناسی دوست باشی که دوستی هر دو کرده ترا
 چهره خود نه همه حاجتی به نیکیا قهر وقت باشی بدوستی بدای حاجت
 ندارد

بصورت آنکه بر لبه بردن تو نزدیک بدان نزدیک میفان ترا کاشی در این چنان
راه بردن به میفان نزدیک بدان آبروی خاندان تو طلق میفان لغت هر از خود
دوستی هر دو قوم ترا صبر شود اما با خود او هر ز دوستی ملکی دوستی بخردان از
دشمنی با خود او بر بود که دوست بخرد بدوست آن بد بکنند صد دشمن با خود
بدشمنی آن کند و دوستی با مردم نهی و یک شهر و یک محضر دارا تو تر بدان
نهرا با معروف رسوده شوی که آن دوستان با آن رسوده باشد و نهرا دوست
دارد همیشه بدخاکه مع کویم ایدل رفی جانکه در صحرا داد نه اندوه مخوری
نه اندوه خود هم جالس بدبی تو رفقه بهی نهرا بهی زهم جالس به جوی
مردمان نزدیک خویش ضایع ملکی تا سر از در عدت نگر دی که گفته اند
که ده مردم سر از در عدت باشد مع ضایع تفریق دوستان دیگر نمانند نهرا کردار
سنگند آنکه مردم را بد و خیز توان دانست که دوستی را میفان مع دوست او را
سنگندی رسد خیز خویش از او در نه ندارد حکم طاعت خویش و بوقت از وی
بر خود تا اوف که دوستی او را اینچنان مبرون شود خردان دوست نهرا
دخوش و ندان رد و ستان اندوت را طلب کنند و بهی نیال مع گفته و

در وقت زیارت آیت اندوت رو در صحرای کوز در هر خد آن زیارت
 اندوت بود چه آیت قالب دوست او بوجوهای که مقرر فرمودیم که هرگز
 تا کشیدن و در احوال که در خدمت آیت شوقی گفت معاذ الله من وضع
 صانع را بر تنم بردند تا کشیدن قومی که در آن ما و عمر قنبر و زاری میسر
 جانم هم رفقه است پس در در سینه ام اکلم المنون دل خویش گمش نهادی
 بگو تا ترا می دوشم تا مقرر فرمودیم که در وقت که بخانه بر زبان با هر که
 باید دوش کشید یعنی آن نه فرشته هم قالب مع باخ و با مردمان دوستی میاید
 در دوستان نماید دل بندم دوستان بسیار دارم دوست خاص
 خویش خود باش از پس و پیش خویش خود بگو با همکاران دوستان از خویش
 باش هم اگر هزار دوست باخ را از تو دوستی کن باخ دوست بفراخی و با
 از برای بفراخی بزود صدمت و باخ بود در میان دوستی هم دشمنی را دوست ندارد
 و در اخوانش محمودان هم آگس استا بودند دوست و با دوستان دوست
 کلمه بچنان آتش در وقت جو شوقی و بی آنچه دوست از او دارم و با او
 دوست دارد و دوست را بدوستی جبری می نوزد اگر وقتی دشمن شود

سبب دانش حضرت ابو الفطر (ع)
 سید جوان موسوی

آن زبان دارد و پستانان بودند و اگر دروش باشی دوست تو را بطلب در دروش
خودت دوست با تو چشمه تو را که او دوست در چشمه خوش کنی و اگر تو را پیش
دوست دروش داری رو با تهر اما در دوستی مردمان دل به او برادر تا کارهای
اموار بود و اگر دوستی بجز می دل او بود در بار او دل او معتبر باش که هرگز از
دوست طمع در او باش که دوستی وی با تو طمع با محقق با مردم محمود بود
مبار که مردم محمود دوستی را با او که همه هرگز از دل محمود شود چون چشمه آرزو
و کینه در پند دوستی تو اندر دل وی گماشت چون حال دست گرفتن بداشی آگاه
اش از حال دشمن اندر اندیشه کردن از دشمن ای هر چند کن
تا دشمن نیندازی پس اگر دشمنیت با تو ممرس بشکل شود هر که او شمع با تو گما
بود و بس در زبان و بیچاره کار او غایب باش و از بد کردن او بیاسی دام
در بدست بر وی بود و بیخوف از حلیت او ابرح باش و از حال و درای دشمن
بر پس عهد را تا فوید و آفت و حضرت بر خود بسته باشی و تا روی کار با تو باشد
با دشمن دشمنی مبر و مکر و خویش را بدشمنی بزرگ نمانی اگر چه افاده باشی حبارت
کار بنر و با وی خویش را از افلکیم گمان نهایی برادر است و بقیه خوش

در دشم بنده از دشم شتری با آن را به همان شرح دال دارد دشم قوی ششم برسان
 باشد گفته اند از دشم برسد مع از دشم قوی و در بوزار خوار و دشم خود را هم خوار
 دارد باد دشم صنف پنجم دشمی که با دشم قوی نوبه او خود کلمت
 جان شدم که در خواب می ری بود بخت محتمل و نیک مرد و معروف و جلیب
 گویند روزی در کوه تهرفت اندر راه های بر دت جزوه نهاد با شش میغز بود بر دشت
 کار در کشد و دت جزوه را با یک در بند و حال که ال اورا گفته مردی بدیج محمدرضا
 شرم تباری که دت جزوه را با یک در دت جزوه را با یک در دت جزوه را با یک در
 مع که کار دشم بر که در سگت دشم می او بود و دشم را خوار نید دت که در
 بود که بر دشم را خوار دارد و در خوار کرد پس شد هم حال او باشد مثل ارانکه او در
 حال نولند اما با هر سینه دشمی نمی چون بروی چه شوی هوسه اندشم را سینه و
 دلمی نهامی نه الفه ترا خوی نبود بدان حسنه بر ری خوی و نوسه چهره ششانی
 و الیای دینه اور تو چهره شود و دتسی ترا عاری و خوی عظیم بود در ری خوی
 افاده باشی زنی هم چون بادش ای قوی بنده اره ال خصم بادش نه در کس
 بعه بادش عا ال چون شمر قوی گویند و کاتبان که نامه قوی گویند اول خصم را
 هاری نام

قاری نام خوانند و آن لشکر را بنام سار و کوار داده و آن محکم را بشردار داشته
 شد و مصاف کشوی قب و پنج و سار در آن لشکر و بر این خبر میوند بسند
 و انگاه کوند کشوی بدین عظمی را چون خراوند قبال رسته با لشکر منصور خویش
 بر منت کرد و منت کرد اینها تا بر آن مخرج خویش لقمه باشد و وقت لشکر خویش
 نموده که در مقدم شهرم را و آن بادش را با عاقبتی بگویند آن بادش بر این نظر
 بود پس نامی و افشاری باشد لشکر عاقبتی و صغیری در نامهای جمع و در آن زمان
 فتح خانه بری زان بادش بود و او را لقب شیر لقمه می نامیدند و بود
 ز لقمه حقیقه در این و کافیه و در شترم مادر م بود و زن فخرانده بود چون فخرانده
 وفات یافت و بر این لقب بود و او را محمد اندر لقب دادند
 بر او اعانه و خود باک است همی رانده می و اندک چون این محمد بود و در بزرگ شد
 بود باک است همی رانده نام ملک بر وی همی بود وی در فکرتش با کمال
 قوت میکرد و باکش بری و اصفهان و قمشان همی و اندک باک است همی
 مقصود در این است که چه تو سلطان محمود بودی بولای منست و گفت با
 در خطبه نام مکنی و سکه دین را در م نام مکنی و خراج بندگی و اگر نه نام

دری بستم و تراشیدم که در تمام و تهیدید بسیار اندر کجند از خود چون سهراب در
نامه را بگذارد دست به کف لبوی سطل محمود در راه تویی مخ فخر کرده زین بود و در این
این اندیشه بهبودی بود بر این رای قهر و قصد ری لبی چون در حال شکر باشد
این اندیشه از دل مخ برخواست لقمه سطل محمود بگذاشت بی عاقبت دادند هر چه
او مع را کجک زین یاد انون او را با خدای خود صبر نگاهت که مخ خود را کجک
و جک را است ده ام از آنکه از هر چه سروی ناسخ از هر چه شکر با کشته شود از
تراشیدم همه عالم نامه نویسم سطل را کشته هم صد بارش بر آن کشته بود در تمام
رسد و هم شعر هج و اولی بود از کشتی ص تو با نوت کونای ز پراشیدم بر هج
رسد و نه شعر هج هم شکر نایع مشع بنایع و فخری وی تا زین بودیدین سخن
قصه وی که در این لقمه دستش خود را شکوه دارد از دستم هیچ حال امر بر
خانه از دستم خانه در دستم خانه در آن مکانه را ال دیدار مقصد در کار نامه
اورا و چون او بر سر کشت دل وی هرگز زنده اندیش ن خالی ساخت و
احوال تو سطل شخ و دستم بر نه آن ندانم فاع کس با هیچ دستم دومی
کس و کس مجازی همی نمای کمال مجازی حقیقی هم اردش همی بسیار هم تخیل

در دوستی هر سبب و دشمنی مخیر و امان دوستی و دشمنی صفتی است که نیست تر بود
 از نوع با دشمنان از امان که در آن و دشمن را با امان که از آن که اید در آن
 هیچ نرسد و جدا آن که در دست آن صفت دشمن باشد بسیار دوست کم
 دشمنی باشد لیکن باید هر دو دست یک دشمنی من زیرا که آن هر دو دست
 از آنکه با دشمنی تو می فرزند و اندک دشمنی از بد که اید تو می فرزند و در دشمنی کم بود
 در امان که در این هر که مقدار خویش نداند امان مردی او نقصان بود و با دشمنی
 هر قوی تر از تو بود و در دشمنی نمودن او میسری و کس اگر دشمنی از تو زبانی خواهد بود
 سخت دشمنی بود و با تو بود که در باغ او را زبانی کرده و امان حسنیت بزرگ
 شمس که گفته اند هر مرد و هم که گفته و هم زبانی را بد و بس که چون زبون
 مانع از راه دشمنی و اگر دشمنی بردت تو چاک شود در او بود اگر دشمنی
 کنی اما اگر مرگ خود مکرر است و مانع باشد از نگاهش دی که کس که گفته
 و با هم نخواهی مرد هر چند حکیمان گفته اند هر که باک نفسش از دشمنی مرد
 آن مرد که استقامت با دوست اما چون دانیم هم همه که از هم مرد است
 نباید بود و در هر کس که در دوستی می گویم که مرگ را در زبانی خواهد بود

کندی
 کند در هر حال

۲
 اغار و دشمنی
 و از راه صفتی از تو بود

ز آن دو چشمش در حاشی زود چون مرل تو را سر کجا اندر بود بر مرگ است
 چه ناله ای با بود هم بر سج نفرم و توشه سفر خود کردار نیک
 بردگت چنانکه شدم ذوالقرنین که در همه عالم فرودید و همه جهان را گشت
 خود کرد انداز گشت و تصدق خود کرد چون بدانسان رسیدن ما است
 گفت مراد را بگو تا بنید و تا بود از نوران کسینه و دست مس از انور
 گفت ده و پنجاه میگرد تا مردمان می بینند که چه جان بستم
 تنی دست همروم دیگر گفت ما درم انکوشدم از خواری روان فرار تو
 شت و ما غم قرع کج خورم اورا خواری نموده باش یا با سینه کجا آمد
 و اگر کج را بدست بندازی پای همکس از آنکه رسن کج و اندازه تا در بند
 نمی برند و چون سسار تا اندازه سری از هم کس کس اندازه کار کج بدار
 خواه دوستی خواه دشمنی همه حال جزو نیست از حضرت کج و هر کس در کار کج
 خویش بدشان از آن سفر کج است ن را بدان تخم می اند می گذارند
 بدکار بدان خوش بدکار ن بسکین فرودان همان حج و تفریح
 در کار است ن تا ان فرودان چشم خود است ن را اندازه هم در سوی

با سینه

بیت بر سر سینه

از آب دست برود نیاید و از اینها که به بچه ها بود ما را نشود و گویا که در
 کس باشد همیشه در هر کاری باشی از طریق مردمی باز نگردد و بخواهی که
 وقت ختم ختم خود خوردن و یاد دست و دشمن لغت را آینه دارد و با هیچ کس
 باشی چه خوب سخن می جاد و دست و هر چه بگوید از زبان و بدجو از ارحم دارم هر چه
 در شهری مردمان را ملوی هر چه درش مردمان شود لغت از پس مردم ملوی
 مردمان را آینه ملکی و لاف نزن بر کاری ناکرده چون نمی گویند که مردم
 چنان من گفتم ز دل صفا هر دو برود مردم و آن کوه غم ترا به این کوه
 امروز لغت می خوانم که خود ادایه که لغت می خوانم و کردار
 پیش از لغت را نشان زبان خوشتر از آن کس است که در راه از خود زبان خوشتر
 بر تو می آید که در هر کس و در هر کس و در هر کس و در هر کس و در هر کس
 هفت بر سرش و از مردم نام بر سرش هر چه وی بس سخن لغت در زبان
 و دست و هر چند در کجاست نامی قوی از خود می گوید که هر کس که
 حاصلت می کند تا از بد رسته باشی با کس که قوی تر از تو بود می آید و دروغ
 زبان معالمت می آید که شد بود لاج می آید و با کس که بود معالمت می آید و با

ریا

و بانادان نناظر من و با مردم هر آن دوستی من و با نخلد صحبت من و با کس که
 و غمور باشد شراب بخورد و بارها را و مردان شست و بر خوات لسا من و کس
 خوش باشی مویز آب شست و زرد که خوش سری و اگر کسی خنجر بر تو حمله کرد
 آن شب بگرد از خوش من و کس خوش من مختلف بر مر تا لکصف خود را و
 همکس را چند مستی اگر وقتی باه نوبید تو از چند آن شکر اگر با مستی
 سوخته و بر آن تو کار را آمد چشم و کله خوش من بر آن هر که از چشم و کله تو مستی
 از تو شرسد و هر که از تو شرسد او را بر سر تو بمای خود کرده باش و هر که را از تو
 میاید و بر آن تو هر دو روی چهره شود چشم دیگران روی مرز و اگر کسی از تو
 بگفته اند که در آن و بر آن خوش باش نه نه نه جو می باش بدت آن آباد
 باش در آن از تو لغو نباشد که هر آن را از آن دارم که هر آن تو صانع تو
 از صانع خوشتر اما در آن داری هر که بر آن و تو باش و در آن زمان بر در
 دارم در آن بر در محظی که در آن صعب و چون شع فریاد در آن شع
 تا قدر از شعر در آن تو در شع گفته اند است بدت از جویش ناید خانه
 فسخی که در بدد که با تو مار شمع که تو همان بر در باش در آن کار با تو

حفاکار
 حسد
 در و کس

انرا

در آن کار با خصل و تقصیر ناشی و در آن مشغولند سرخ روی ناشی اما
 در دولت و دشمنی که میباشند و اندر آن مردم سخت شود هر سختی را با پشت میخ
 در هر حق و باطل دل در عقوبت مردم بنزد و طاعتی که هم نگاهدارند تا بهر شایسته بود
 در این عقود و عقوبت و حاجت خواندن در اول کردن هر
 ای هر مردم را مرتب عقوبت بدان اگر کس ای کند از خوش
 اندر دل بخردن و او همی خواهد که او او می است و کس کس و او می کند
 در روزی رحمت کنیم فدو صبار و دل از آن شام خوردن چنان که از بهر
 می آدم سخت کند او را کرد و غیره عقوبت می تا سبک می برای عقوبت
 که در روز بهر سختی حشمت شود وقت صحبت شتم فدو خوردن عادت کس چون
 کس ای از تو خواهد عقود کردن بخواست و چوب دان اگر سخت کن ای بود که
 نیز گمان اگر کن و کار نیش عقود از بدن بد چون مکانات کن و کعبه ناشی
 انکه بقصرتی که با حق و چون عقود کردن و چوب داری از طرف و بزرگی فال
 ناشی و چون عقود کردی دیگر او را از سرش میخ و از آن کن و یاد می را کف
 میچال بود که ان عقوبت ناکرده اما تو کن ای کس ترا عقود یا عقوبت

پس اگر اقامت را از غیر خواستند بدار ما سوره ممتنع شود که اگر کسی نماند
 در بدان که منتهی عقوبت تو صحت او بسود و اندر خورن او عقوبت فرمای
 در حد و اندان نصف چنان گفته اند عقوبت نرزی کن با کردن اما در حد
 در اگر کسی نماند در بدان که منتهی عقوبت تو نرزی کن او را در
 عقوبت کنی طرف علم و کرم و رحمت فرمودن کرده باشی و هم طرف کرم گفته اند
 تا هم از کما نماند و هم از بسیار که شد که کما نماند که در حد است
 شدیم که بر در کار ما و به عینه ما عینه قومی نماند که در حد است
 معایب که پیش از این خوشتر علم کردن فرموده اند و اینها را هم از حد
 اندر گفت ما این سر چه با ما سکنی نرزی است و معین و خوشتر معنی و او را در
 اما از هر قدر است که از معنی است و جواب و بازده معایب گفت بودی
 گفت همه علم و کرم و رحمت تو ملکوتی است که با ما بادش می کردی
 در نهان تو عظیم و کرم و رحمت بودی ال بادش با ما که کردی معایب است
 گفت همه معنی که مرد گفت پس این صلی و کرمی و رحمتی تو با ما بود در حد
 تو همان کنی که ال رحمت معایب جواب گفت اگر این سخن ال بر حد است

لهم بادی

گفته بودی همه را غفلت کردی ای امیرالمؤمنین ایان باده اند غفلت نمیدانم محرمی غر خواهد
 اجابت کن و هیچ کنی بدان که آن بجز سر زرد و اگر چشمش در آب تو جانی و چشم
 از حرکت که در آن زار باشد بود هر قطرات دنیا وی از پیش خفا نبود از بر کم نام
 دنیا ری در آن تیار نمند باز نزن و او را اسفصای حاجت باز کرد آن وطن آن
 چشمش دروغ مکن انفراد تا در تو جهان نشوید در آن تو حاجت نخواهد بر آن کشید
 در وقت حاجت خواهد آمد بر تو بود و گفته اند چشمش در تمام امر است و بر سر
 رحمت با کردن امیران کشن ستوده اند از بد و کاری بود بهر است پس در آن نفس
 رو انداز تا محبت چه چنان باشد و اگر تو را این حاجت بود اول بگویم مرد که است یا نسیم
 اگر مرد که است حاجت بخواه اما فرصت نگاه دار بودی و مشکب باش حاجت بخوله
 و چون حاجت خواهی از محنت بخوله تا امید اجابت بود در حاجت خواهی
 هیچ سکونندش و از پیش قاهر شوند و نه و اگر چنانچه سخن بدان حاجت بردن بر
 و اندر آن نفس بسیار لطف نامه لطف در حاجت خواهد بود هم سعادت اگر
 حاجت بدی بود است بهر حال سعفای حاجت باز کردی و حاجت تو در آن
 چنانکه محکم است ایدل خواهی که در درام روح با او براد دل بری ایدل را

ایامی بدای نام امیری

اردان حاجت کام بر کام روح و هر که را بدو محبتی باشد خوشتر است از هر که را دشمنی است
 به مانند که خداست از آن سلیم مار را بوی حاجت است که اگر تکراری خود صبر کند
 بپسندد بوی عسکرت بر روی و اگر حاجت نیاید هر جای شکر کند خداست
 می گوید لیس شکرتم لذت بدیدم هم شکران از خداست که دوست دارد و نیکو است
 کردن بکس بختیست مهر حاجت حاجت چه میسر بود و اگر حاجت تو روا نشد
 از بخت خویش پس و از آن پس کله طبع الهوی از طبع کردن تو مال و امی خود
 تو روا کرده بودی پس الهی بود و لیم باغ همیشه ری از وی هیچ نخواهد دید
 و وقت مستی خواه که بخندد و لبهاش بوقت مستی سخی باشد و گویم بنظر الهی
 روز در لبهاش باشد و اگر حاجت بستی افتد خویش را بای حاجت در آن
 چه گفته اند سر آن کس که از خود ندی که زبردت بخردی بود و صفت
 قوی بر او تسلط باشد و اگر محبتی بود و بد آن ای سر در جوار از این تنگ
 در در صدقه لقمه سرد از پنجم از هر نوع فصیح گویم و بموجب طاف خویش خوانم که تانی
 داد و سخن بدیم از پیشه ما نیز ما را نیر بخوانی در طاف و سخن
 و وقت کردن بد آن ای سر که لقمه در اول سخن از پیشه ما نیز ما را نیر خوانم که تانی بود

مدکال

در کمال دارمیت هر کار هر مرد بدست گیرد آن خود باشد بود پادشاه العار را بنشیند
در زیند بار او در کوه خود انمول چنانکه در چشم شمشیر و کاری نیست آدمی او

همان شد در او استمال و نظام در آسمانی مستغنی دانند همه را بر تبت و پیش باید
و پیش بسیار است هر یک را بعد از شرح کردن معنی خود در او در او است از هزار هفتاد

و کس در صفت است از سه وجه است یا علمیت است که در او باشد یا شکر است که در او
علم دارد یا بنوعی است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است

در او است و بنوعی است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است
و کار زینتی و بنوعی است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است

بنوعی است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است
کردن صحیح است و کس در حدیث است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است

از آنکه در حدیث است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است
رسانه باری وقت نیاز از او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است

قهری است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است
در او است که در او است اما علمیت است که در او در حقیقت است و بنوعی است

افزودت

شواله خوانده بخود در آن چیزی چون علم شرح که مادر کار تصدق می و کسی داری
 و نداری در زود دفع دنیا که زود در بگویم تا بقوم کردی و مولود کردی و فال بودی و در
 آنکس که در زود دفع دنیا میخیزد از رخ و اندر شب تا در کجای در آن است
 و علم و بی بصورت و باصواب در زود دفع مراد طیب از دنیا می صبر نمود
 پس باز که از این علمی علم دیم است که اصهری بود با آن توفیق است و فرج او
 احکام شرح است و محرفه او دفع دنیا پس ای سر تو نیز از آن توفیق که در علم دیم کردی
 دنیا و آخرت بدست که اگر آن توفیق نیاید سخت است در آن است که کفایت
 فرج بود که اصهر فرج بقدر کس از آنجا که از شریف که در تصدق ام طالب علم باشی
 و در آن علم دوست و دنیا در شرح و در باره تصدق روح و در خواب در حق
 در حلص نجات و در آن است و در آن است در کار و در آن است در کلمه متفحص
 و تجسس از آن عالم دوست و معرب و با حرم و در آن موهن حلص در شرف
 و حق شناس است و خود و خیره کرده تو باید که تنها و با خرد آمد آن و خیره
 و کار و علمت را و بهر آن خیر ما بود و خیر مدح دل و خوشتری و در آن است با خیر
 بستی یاد که نفس و ناگش و کم نفس و دور از دلش باشی و سبقت رخصی تو

آدم

بصدقین رد عوی کرد قاضی از آن محکم برسد انقدر دالک کرد قاضی اندیشی را گفت
 کوله داری گفت ندارم قاضی گفت پس ویرا بکنند بهم عرضی بگفت زار زار
 و گفت ای قاضی اینها را در او بکنند نیز او بر بولکله خوردن بدو مرغ و گیسو و مال
 نداد و قاضی گفت مرا از تو گفت بروی شودم شرم یا تو را کوه یا تو را کوه
 رخ مرد در شش قاضی بر حال می عطیله و سیفقت القاضی اینها را مرا کوه است روی
 بکنند بمنجور و در غنغول میفهوم با نام اینها را برودن تو بدس کار مرغ پس فخر حول زاری
 بد بدست که اور است میگوید گفت ای کوه چه قصه وام دادی او چه کوه بوده است
 از صد کار مرا باز گوی تا بشکرم که امر کار صحنه رفته است میفهوم گفت زار زار
 قاضی در زار بگرا انقدر دهنه ساله دولت مرغ است اتفاق افتاد بر دستاری
 عاشق شهر همت او صد و نمانه دینار بود ما به انقدر دینار دینار بود و هیچ وجهی نیست
 دشت و زور حول ششصال عمر کشی و سکولسی و زاری میگوید روزی تمام
 رفته بودم مرغ روی شهابی که دیدم در زمانه ششم انقدر با هیچ حال کسیر است
 و زار زاری را بریت دل مرغ روی کوه است که است ساله دولت مرغ بودی
 ایضاً زار زار است قاضی بهای وی و مرا از سرش دیدایم همه را در این معنی فرمال
 کوه را کوه

گویند که صد نام در همه حال صد و نیاست و آن نامی در ارجح کرده ام از صد و نیا
 برود هم تو باقی بر آن نمی گویند که را بخوی و نگاه مراد خویش از وی بر کسی پس از
 ماه نفروشی و زرمج باز وی لیس مردش از کمال شفا و بولند خود و نه نگاه بدارم هر روز
 که زبان شتر هر دو ششم و زرمج باز در هم می آید زرمج را پس کشت دم و بد و مالک
 بودم و وی و قدری خود بر الکتون چهار ماه بر اندام زرمج می دیدند که کبرک هم فرو شده
 قاضی گفت که کشته بودی در این وقت گفت زرمجی قاضی گفت پس برودت
 که بودی چرا همگی را که بدارم انهم را گفت بوجه سکون و آرامی حکایت جانی و موضع
 و در جهت خودت است خصم گفت در وضع سکون و در جهت مدینه ام
 و بعد از آن در مقام کباب و مرغ و سبزی در این موضع و در غیر این موضع از او بودم پس فرستم
 پس قاضی خصم را گفت تو هم اینها نشین و مدعی را گفت دل مشغول هر روز از یاد
 او بود و در وقت نماز سحر چشمه را بر سینه صلوات فرست و اندر جهت را بگوی قاضی
 را میخواندند و گوید ای بد خصم بتستی که در کله قاضی بدید و برخواستش بد شده کردید
 گفت قاضی را بگویم در اندر جهت بفرمای من نباید قاضی گفت پس گفت آن
 برودت را بگوی که این همه قاضی است همگی بدیدند و گوید ای که برودت بدید

کتاب

کتاب
در باب معنی و تقوید کلمات

اندر محراب هر قاصی بستد در برف و مرد و کبرش قاصی شست و قاصی کجی
 و کبر شمول گشت خود بد مع مرد کفاه کرد و نظر از او بنداحت تا یک روز مابقی
 هم بکند و روی انمرد کرد و لغت فلان انجی رسیده مش مانه انمرد لغت ز منور
 قاصی کیم شمول بود انمرد و هر بدر حجت نمود و لغت قاصی بر انمرد و چون راه گشت
 از در حجت جوئی نماند کت و باز گشت و پیش قاصی آمد و لغت ای قاصی
 رقم و هر نمودم و تیا مد قاصی لغت تو غلط سکون در حجت آمد و کوا ای بداد
 روی محکم کرد و لغت حق انمرد بد و الیه لیرال را هر ششم در زبوی دهم
 مرد لغت القاصی تا مع انمرد ششم ام هیچ در حجت نماند قاصی لغت ای
 هیچ در حجت نماند اما ابرار از از وی نمانده بودی زیر اندر حجت که مع مار تو
 برسد که انمرد رسیده مش مانه تو لغتی نه منور هر لغتی که در ام در حجت مع نام
 وی کارفته است مرد را الزام کرد و ز رستد و کمر اندر حق مالکس همه کجا از
 باب کشته از خویش ترا که حجت اشخارح کاشته و تدر کاب زند و کبر
 هم در قاصی شست نمودن مع نامی که در کجس هر چه محبوب است شست و در زبوی
 و بخت و با عا و حجت نامی که ایا به و اندک کوی و بسیار نیوس در سیدل
 خدوا

نفس در علم کردن آینه تامل نشود و از خویش صحبت ننماید صابر باش و سست نه بشود
 همه همکار برای خویش که در مقیال نمر ثورت خواهد و برای خویش مال کم روش دارد
 و سوتنه فال باش در درون نریزب بر نریزب و چنانچه نفیم کجوتها نریزب کار دارد در
 گرفتاری قاضی برابر برای شرح است و بسیار حکم بود که اگر برای شرح حال آید
 قاضی سبک کند چون قاضی محمد بود در و اما شرح قاضی پان که محمد بود و در گفتاریست
 باشد باید که در وقت حکم مدح کبر شرح و شرح و در قاضی از زبان بر آمده بود و در وقت
 و شرح و ادله دنیا که پیش آید و کندل صفتش دارد و نکر از در وقت حکم قصه و شرح
 و شرح حال خویش نماید و قاضی حکم شرح گویند و گفت بعضی بسیار شخص بوده که نکرده بود
 و سخن گفته و در کبر و او تو گفت شد و حای که دانند مال بسیار است و مردم ناک
 گفتند هر کجاست آید و آید که در مدح و شرح بعضی نکرده و در و ما و نام معتدل است دارد
 هم خود و حکم کرده هر زبان است و در امر خود قوی و حکم دارد و هر که بدت خویش
 مشورده که سوسه اندام ضرورتی بود و خط و سطر او خود دارد و سخن خود را نکرده
 هر مفسر ضعیف است و در علم پس اگر این صناعت نوری و ام قوش نیاید
 و در نشانی نشانی طلق کتارت بدست کمر تا بعضی از آن بای که هر چه

در علم کردن
 در علم کردن

در تارت بدت آری جدل بود و زد یک همه کس سنده بود

در بازارگان و تارت کردن هر چند بر بارگان و تارت نیست که از اصفی نیست
شودان گفت و کس چون محقق رسوم اور سوم شد و رست و زارگان کو نیز از

برهنه نده است و دفعه اول بر حفر خانه کو نیز بود که لک ارجاع یعنی
اگر نه بخرود بندی مردم تا به شرمندی و مقصود در شرح نیست هر که اول طبع در دلم

از شرق و غرب رود بکوبه و در با و حال و تن و چو استه در خاطر بنده از درد و صلوات

و حیوان مردم خوار و از نا امنی راه مال دارد و از هر مردان و جنس است شرق

در بیچاره آبادان و جبال بود و در بازارگان و ناخ و جنس می طریک کنند

هم خشم خود و دشمنه ناخ بازارگان که است و بر مردم می طریک است معمله و

س فوه و معمله شفا را بود که معالج است در الطبع از و نه بگرد و از غم طریک است

و در مردمی بلکه اورا دل و دلم حسنی کاسه خود بر سپهر و قی و س فوه را

گفتم که ام ناخ بر هر روی بازارگان و دیگر و نبال بود در حال و مع هم کاش

و دیات در اسی گفتا هر ارد و هر بود و حوش ز میان دیگران نخواهد طبع
بود سوری هلیس بگوید و معمله با اینس کند از دولت او ناخ و اگر بر هر کس

بازگردد

این کتب در میان مردم و در دست دارند و از مردم فرمیده اند هر چه در میان مردم که در
 میان عصر است ندارند معاینه نموده اند که هر کس از کتب طرح از خود بردارد و تا به کسی تابه نشود
 در کتب در میان مردم اندک نماند و تا به هر کس است و به هر کس است و به هر کس است و به هر کس است
 مشهور است که می بار آورد و نازرگان تا از صرف نمودن خورد از سوال نماند خورد و از آن
 سوال خورد از نامه نماند خورد و نازرگان تا از کمال راز از نامه خورد است
 ساعی ال شش بر هر کس خورد و بدرم خورد و به کس خورد و به کس خورد
 غله خوردن از هر کس خورد و به کس خورد و به کس خورد و به کس خورد
 است که بر خورده دروغ گوید بر خورده دروغ گوید و به کس خورد و به کس خورد
 هیچ خورده است در میان مردم ندارد و نازرگان گفته اند هر کس خورد
 بکند و حجاب گوید در میان مردم است و به کس خورد و به کس خورد
 از میان کتب گفته اند هر کس خورد و به کس خورد و به کس خورد
 و خوردت چاه
 ششم که روزی نازرگان خورد و نازرگان خورد
 دنیا رسیده که در میان مردم است و به کس خورد و به کس خورد
 از میان کتب گفته اند هر کس خورد و به کس خورد و به کس خورد

از باد آتشش صیحت مبرف و آن صدایع عید او را یک عیب است و بگویند
 از قول خود باز نمیکند تا آن صخره در دنیا ری و قرطبی از بوی مال مرد است و
 و هر کس که آید تا جرد است بگویند چون با حرفت که دست از پس وی مدونه
 و لفت انکواست که در آن فرجه با جران و نیاری و قرطبی بوی مال کوه است
 و بازگشت سماع و در لفت انکواست که از راه دور آید و از راه قرطبی است
 سال قومی و شهر است اندر وجه سردت دیدی که در قوس کوهی بود
 از باستان نمود سماع و جرح و با خود لفت ای بهمان هم بود که خوب روی
 و نیز سخت کوه است و دیگر کوه نطنی شود آن برد انهر و در کف انهر است
 که در سماع بر آبر بارگان بر ف و لفت انکواست که در سماع از کوه سردت
 در صدایع قرطبی بداشی و انقول چون زر سیدی عیب است که در ممالی بصیرت
 و انهرت صبت مرد لفت انکواست که در ممالی از کوه نام و در شرط نازگان
 چنانست که در دقت و شری و صرف الیوم سکر م معقول که در دستان است
 عمر معقول شده تا در کوه سردت از کوه سردت که در دستان است
 اصغر خود که ای دلچسپش پس معقولی و هر چه استم و در نای که اصغر انکواست

معلم

خوشتر شود در حوض چای فرود آید که ششها میرد و شمع این وادهاست که بر آب و باقی
 صحت کس با مردم جوانند پیشه و بی شش و با مردم تو را بزرگ و با مردم را
 و با مردم ششها و جگر با مردم را خود را عکالت کنی و اگر کس ششها را با مردم
 مکن در آب ششها را که در قیض خود را که قهر سنج تو سوزج و در کاری تو را که در دست
 تو بر آید هم تو کس و بر کس اگر بترس و در باره خود خنده است اما بر باره کاره را شش
 و دیانت ششها و ال و در خرد و فرجعت جلدش و این است که ششها را با مردم
 خرد است با خردش و با تو را بی شبهه مالا و مستند کس را کس با خنده که نه مردم را
 با مردم که خرد و با نولک و با عکوی و با لودک با دشمن و با لودک صحت با معصفت
 شهر و با خدایان در هر شبهه الموم قوم معمله کس از دست قهرش است
 زهد و مردم خیر نادیده را که کس استوار بر مردم ناز نمود و اگر کس با شش
 از نمود و را نترس و وقت نازهای و از نمود و را نترس و مردم را که در زار
 تا از کس از نمود و معصفت است ایام از زار نترس است که در از نمود و از
 مردم ناز نمود و مردم را مردم از زاری کس بخونش هر که کس است و مردم
 نترس است اما هر که را از زاری نترس و کس که کس است و مردم را که نترس
 ناز نمود

در شرح نامه دینیه بای بطسح ده بار در بفرمایم و نه بود نفر در یا لقب بود
 زبان بزرگ و خطر جان و بخت اگر اقی بر شت مال تلف جان به و مال را حق
 بود جان را نمود و نیز کار در بار اشهر اگر گاه پادشاه برابر کرده اند هم جمع آمدن جمع شود
 از هر کار لغت بر در در ماستن رو بود بوقت تو از می رسد صافه عود و سید
 را گوید بجز مرده و نظر و ان لا عظمه تمه و بوقت کار استند که معاش برین است
 در خور است که کلاه خویش است که هر چه گفته اند بس که آن بار به کف بود
 در زمانهای خویش پادشاه در بازار هر دو و غلط اگر شمر و با ممال خویش شمار کرده دار
 در شماری کرده چون دادی ماکه شام و هیچ خبر خویش بنوش محبت مع تا اگر خواهی حرکت
 منگوشوی توانی شخ بپوشه سو و زبان که هر قدر که کم و بیش معانه خود در امطالعه
 تا از گاه بودن بود و زبان خویش فرود تا و این است کردن با مردم هر هر که
 مردم بیخاست کند ندارد که اینجا است با بخود گفته است ششم مردی
 بوده که گویند مردم داشتی خواوان و بر داشتی بود بخت صامع و بار سار روز
 آن شکر گویند آن خنده آمده بودی صبر کردی و بنزد آن خندان که گویند برفدی
 انزدینم خنده آن آب در شکر کردی و شبان را گامی و لقصی بر بفرودن و شبان

مرد را بصیحت کردی و پند عبد اوی که هیچ کواصم و با مسلمان بخت میم حجت
 مردم فایح نامحسوس بود اندر دین ششاید شد و بچنان میگرد تا ششاید بقی آن
 در رود لکه گویند از اید شسته بود و خود بر بندگی شسته کفتم حضرت مبارک بود بر کوه مار که عظیم
 مرد را بصیحت کردی در اربع روز و لکه افاقه و امان گویند امان را چه بود و عدل کرد
 نفسی آن بقطر قطره جمع شده بود در سه نفس استخوانی از بخت میم
 هر که در میان کشت میم کس را در احوال کفتم را ششاید کس بر زمین طرازی
 ملک معانه و خوش است و ما ششاید داده بازده کنی و کس را چه میم چون کردی
 کس در خرید و قیمت در معنوی و الی کوه را شسته کوهی چه معانی بر معانی
 دین در معانی کفتم - و امان است با ششاید حوال گنجی خواهی مال کفتم
 بدست میری کفتم اردت من بر کوه روی ششاید طلب می و الی کوه
 ششاید شتری میم بار رقه ما نامه محتمی رو معریف جوش الی کفتم اید بر الی
 بزبات ندارد شوا ان نیست که حال حوال بود ما مردم تا شسته و چه با
 نفر میم کفتم لدا الرق تم اطلق و بر کس ترا این دارد و کما بود بر جوش در
 و بر چه خواهی نادیده و نامنموده و مخروا کفتم شوا می و قیمت از شرح کفتم - امان

و الی کوه

بدت و یک قیمت کس را از حال مال برداند و آنکه خارج از قیمت
 یا نقد صورت ریاضی بود یا کلمه یا خود نفس ضرر نفس بود که ال قیمت بود
 تن بدت یا از نفس بدت یا از نفس صورت و آنکه از نفس بدت
 و محبت چهار است حول اقطاعات و عودش چهار است ایش و مواد است
 و حال و یا نزدیک تر از استقصات حول انضمام عودش نه است
 و برش نامتعامل چهار است و چهار مرکب یا نزدیک تر از نه است
 حول اقطاعات و عودش چهار است حول ضم و بود اربعه و حول یا نزدیک
 از اقطاعات حول افضا و عودش بر کوه چهار است و سه بود
 معنی این سخن نفی است در ترکیب افضا از اقطاعات و ترکیب افضا از
 مزاج است و ترکیب مزاج از استقصات و استقصات چهار است
 و در کج از نفس صورت است بر سه قیمت قوی و فعال و در واقع و قوی
 نفس بود و طبعی نفسانی قیمت و شش دان بر سه قیمت لصر و کوه
 و خلق و نفس و قوت حرکت و عودش موی شش عودش است
 در از در کج است و اس بر سه قیمت موله و مکرر تم و غایب و فعال عود

قوی کوه

قوت نفس در حیوان و طبیعتی از هر آنکه روح خادمت قوت حواس را تشکیل میدهد
 در وی رت بر عدد قوی باشد و آنکه قوت است و خبر ما را در قوام و شایسته
 بدست حواس ذهنی که تا به سردی تمام است و چون لاغری تا به گرمی میرسد
 چون رخی کوزه تا به سختی و چون زردی تا به ضعف است و چون حرکت بعضی
 تا به قوت و عکس حیوانیت و چون شکر تا به قوت منفصله حیوانیت و چون شکر
 تا به حال قوت حیوانیت و چون عفت که تا به حال قوت حیوانیت و چون
 و چون عفت که تا به حال نفس با قوت حیوانیت و عفت که تا به قوت
 تا به تا به صورت و آنکه از حال کمال برود اند از اسباب ضروری حیوانیت
 و آن شرف است که حیوانیت و جسم طعام و جسم حرکت و چهارم خواب و جسم
 طبع و جسم و جسم است نفس حیوانیت زنده چشم و جسم و نهان و آن را ضروری از
 این چهار تنه مردم را چهار مرتبه از برای و برای را از این تنه مردم است
 بر همه ما تا از این تنه بر حال عتدال تا به استعمال این تنه مردم را بر صواب و بر عتدال
 بود و چون نفسی را از این تنه استعمال نماید با استعمال مردم بعضی را از این تنه
 طبع تا به بسیاری عتدال بداند از این تنه و اطراف تنه تا به حاکم و حاکم را

بر سه قیمت یاسب بهاری حفصه کای میث به شخ یاسب بهاری حفصه کای لی
 سب بهاری ثفرق للاتصال یاسب بهاری حفصه کای میث به شخ یاسب بهاری
 کم شخ و ان سه قیمت یاسب بهاری کرد و این بر هفت قیمت یاسب بهاری
 یاسب بهاری خنک و هر یک از این چهار قیمت سب بهاری حفصه کای لی
 یاسب بهاری بوده اند خلقت اقدیا اندر مقدار با در وضع اندر عدد و نسبت
 خلقت یاسب بهاری تقعر و کجولف و ان بر هفت قیمت شخ یاسب بهاری
 شخ و ان بر دو قیمت شخ و یاسب بهاری خلقت شخ و ان بر دو قیمت شخ و یاسب بهاری
 مقدار سه نوع است و سب بهاری در نوع است و سب بهاری ثفرق للاتصال
 نوع است و مرض سه قیمت بهاری حفصه کای لی و بهاری حفصه کای لی
 قیمت چهار نفر دو کم و کرد و خنک و کرد و چهار مرکب کم و کرد و خنک و کرد
 و کرد و خنک و بهاری حفصه کای لی چهار نوع است بهاری حفصه کای لی که اندر خلقت
 و اندر مقدار و اندر وضع و اندر عدد و بهاری خلقت چهار قیمت است که اندر مقدار
 و اندر تقعر و انکه در طریق خشونت فیه و انکه در طریق سب بود بهاری مقدار
 که است انکه در طریق زیادت اشتر و در طریق لفصال و بهاری حفصه کای لی وضع

در قیمت بهاری حفصه کای لی

برد و گوشت یا غصه از عروق ایشان می شود باد را غصاف داور و ما بر می
 مردم برده گوشت یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان یعنی لیساک اندر غصای
 است اما قدی اندر غصای الی یا اندر سرد و در غوص بر سه قسم است یا غصه ای نوعی که غصای
 یا غصای الی یا اندر است فرغات بدیداراید و در کتب غصای غصای غصای غصای
 را احوال غصای بر چهار قسم است و یا که بدیدارید طب بر چهار قسم است علمی است و عملی است
 در برده بودم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 بدیدارید علم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 یاد کند مشر اندر سه عشره اما علم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 است غصای طلب که در علم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 حکم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 و علم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 طلب که در علم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 سه عشره و قوی را که غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای
 در ای قراط و افلاکون طلب و علم غصای بر علمی را که غصای بر علمی را که غصای

این است

بدینسان در این علم هر یک را از هر چه در آن بود و در علم هر یک را از هر چه در آن بود
 بدینسان تا به وقت حجت بر او معلوم بود که محفوظ است از هر چه در آن بود
 از جمله ستمه شکره و علاقه های پاک و بد از آن که در معرفه و در فصل بقراط و علم نفس از
 بعضی کتب و از بعضی تصنیف و علم بول از معانی سخن طلب است که در کتاب البحران از جمله
 عشره در کتاب جالبین است و در آن ستمه عشرت است و در آن ستمه عشرت است و در آن ستمه عشرت است
 از بعضی کتب که طلب است که در ستمه عشرت و علم بحران از کتاب البحران است که در آن ستمه عشرت است
 از ستمه عشرت است که در علم حجت است از کتاب حجت است از جمله ستمه عشرت و در ستمه عشرت است
 از کتاب الطوبی است که در آن از جمله تصنیف بقراط و در بعضی کتب و در ستمه عشرت است
 جالبین و معالج باید که تجربه بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور باشد و باید که در ستمه عشرت
 بسیار است و باید که در ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است
 از کتاب ناند و باید که در ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است
 در استی بجای آورد و ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است
 نانه روی و خوش سخن است و بسیار در اول کرمی ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است
 قوت حور است و ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است و باید که در ستمه عشرت است

از ستمه عشرت

و چون بکوبند با سنج دهنده مسخ را نشاندند مضمون بارش بدو باز می نمود علامت پیش از
 نیز اگر بدین روش مینی و دست هم نزنند هر جای خود در ادبای خود در لایمی نوراند
 هم علامت بد بود و نیز اگر بدین روش بود و هر وقت با سنج زدند دست و پا
 خوش میگردید و همیشه ردهم علامت بد بود و اگر سیدی غم می نارسد که از علامت
 حوش بود و سیدی میاید که در زمان که در دکان می برارد و دم لاریش می کشد
 هم علامت بد بود و اگر چهارم که در کدول لول سرخ و زرد و شمشاد و
 در خانه باز نیستند هم خوف بود و اگر بیمار را گامش در فرقه نهنوی او بر کوی
 مگر و حش کن که رگوی نبوی اگر بشنید نه ایم بد بود و اگر از رشت
 و یا در غم صعب بیمار شود و دم دارد اس حله بر او کفیم هیچ دارو مسخ تا آن علامت
 باشد تا شایع هم معالجت نمودار نیست اگر بر سر بیمار نشوی و از این علامت
 مسخ نه مینی های میسد با شایع افکاه دست بر بخش بیمار نه اگر چه در زینت
 بارک و نیز هر چه بد آن صفر دایست و اگر زینت است و بارک
 بود در روزم هر چه بود آن شب با شایع و اگر زینت است در و بطور است هر چه
 غالب است پس اگر کف جهر بر آن جانب در سلسله شتر مینی حش بر آن جانب

محس
 رگ برین

کس بر حول محس معلوم کردی اندر قاروره نگاه کن اگر آب سیدنی روشش مردار می
 بار بود و اگر آب سید و روشش بود عکس از بار در دم و رطوبت مالو در رطوبت آب روش
 بود در کراتی بهار بود و اگر بر کوه آید بود اندر وی زره زره باغ بهاری از سیم روش بود
 آب حول روش می و اندر قاروره خطی می عکس در آب سید بود و اگر آب حول
 ماخ بد آمده اورات صفر است چون نیز صفر دایر با ماخ و اگر بر آب زردی
 در آن آب سیاه فام ماخ عکس از بار که سبز بود در او ماخ و اگر آب بر سر سی
 می می چمن و اگر بر قاروره سبزی زرد یا زردی زرد بود و اگر بهار نینال گوید
 رخ سیاه فام ماخ می بخون امیخته بود و کف بر سر فام از او جگر باش و اگر
 سیاهی می و بر روی حول حول استاده بود پیش از آن بهار بود
 سیاه بود ما نه سبوس سبزی بود ما بر روی حول حول استاده بود او را
 بدافو کن و اگر آب زرد بود و اندر وی سبزی بود و اگر آب زرد بود و اندر وی
 سبزی بود حول قشاب لدم ما زردی بود سرخ فام عکس از حول بود فاضل
 زرد بود و اگر زرد بود و اندر وی خطی می سرخ که پیش است هم کس و اگر آب
 زرد بود و اندر وی خطی می سبزی سبزی و اگر سبزی است عکس از سبزی

و اگر بر رویه بینی منش زانسی و اگر بر رویه شام و اندر وی حسری بوجول که دست رود
و بر داک بر سر و در حلقه شود که دل جوی آب دیدی و حبس دیدی انچه بر حلقه است

جوی میخس عکس نبع که بر شام جوی منس و شامی تا بقدر انفاست شو بار و طاعت
و ضماک ملویش و با تقوع و طلا و ضما و کفایت شو تک و مطبوخ و معجون ملویش و مطبوخ

بکرم در آب
رکنه غلظت
رنگ

و بد و اگر در وی بینی یا بسکین و مطف کار بر آید در استغفر الله ما بودیم و
ارضه بخواند شام و بای محض مشغول باش بسکین که در منقش شود بر شمار از مهم ما هم

بتمه شتران کس از آن مریض ملویش آن استرخ و در شمار سلیم نه هر نهضت
علم هم که قبضه کند کس بود و حضرت اکبر و وی جوزده ما شامی کس و سهری

طب را در روشناش دان و اندر ایس باب سحر بسیار نفیسم از آنکه علم عیار
دوست دارم که علمی میفاید کس بسیار از ایس نفیسم که سحر در سنان را مردان

سپار نقش دوست دارند اما اگر چنانچه انفاق اس علمت مقصد علم کرم علم
چهر کس در اموقش علم آن که علمی سحر بزرگ است از آن سبب سحر مقصد علم

و ان علم سحر بر هر را سحر نوده ما شامی تک علم نبوی بود
اندر علم نجوم و هندسه اگر بنویسند چهر کس یا سحر رنج در علم ریاضی بری که علم حکام
مداودن

و علم از علوم متعدد است که در این علوم از هر یکی که باشد به کلی معروف بود در این
 وی کفاه که در محسوسه و موطبه وی میگوید و در هر کجای که در هر عصر یا روی تمام کرده
 و با انهم هر از این از هر وقت و خطا تا عطفی میفشد و همه انهم است و کفی با نه
 ترا حقا و بود هر حکمی که در مفاصل خواهد بود و اگر بر انقول معصده ناشی است
 اجابت میفد و هر سینه یا ریه ضعیفی بر همه کوه تا آن کفش خفته است حکم تو
 است آید تا که است مولد که در است و جوش رجه چه شدیم هر مولد مردم
 است که کفقت از بار صراحت مولد اصطلح بر وقت و تقطیع لطفه است
 اب مردان در رجه زان چه وقت که لطفه مولد اصطلح است و بد همه بدل
 مولد است این است که از بار صراحت لطفه را که صراحت او از هر بر مردم
 ال که زرد که در لطفه بود و بد است رجه صراحت لطفه و سعه و لطفه
 و الشقی و شقی لطفه است و شد عالم است سخن از بهر آن کفقت که هر نور لطفه
 که نور در لطفه زرع سخن است در نه های جویان توای چه اند که از کوه
 کبری کوهی که در است و آن که نشد لطفه هر در هر حکمی که کنی آن که در لطفه
 و نمود و اگر سکه و قی بر نه اول لطفه و در سز و بعد طالع رجه کن

طالع

ادب

که بر آن صبر را طبع کند و آن زردی است بوسه آن زردی که در آن هر آن قوم صفت
 آن ها چون دیدم صفت همه بر او این صفت است که گفته اند هر سر آن کوفتی بهایم از هر
 جوانی نزر را می بینیم که گشته شود که آن بوزل است که بود بروی راه می
 سبک صفت و حقیقت نام که در آن پس هر را می که آن خفقی زین بود که
 تا در نومی از مطرب بر آن چون آن بر هر در صفت شمس که در کال زردی
 در مردمان لطیف طبع را بهر بند تا آنکه هر زردی گفتند به آید آن زردی
 نصب القوم گفته ما استقوم نزر است این را در امتدادت از آنکه از نزر در نزر
 عزیز لطیف از آن است و در آن زردی نزر همه بنوع نزر و کوفی چنانکه ما کردیم
 بهی زردی همی کوفی تا همه کس از سماع بهره به و در جمع هم شمس که که در کوفی
 و بود او روی است نزر که کوزل و اگر زرد روی و صفت او می بود نزر
 زردی و اگر سیاه که نزر و کوفی بود کوفی او می بود نزر و اگر کوفی
 و فرود و بر طلب بود نزر بر نزر که اینها رو در کجا بر طبع مردم صفت صفت
 صفتی روم و این علم بود صفت است را بر کجا بر طبع مردم صفت و بر خفته است
 کفعم در شرط و این شرط است حراست که در آن نزر است که ما سمعتم نزر

و هم حال در کارها موری کردی و از اینها نویسی نوی دوست سردار زید
 ستوده کردی و از غنای کت نقصان شناسی و چون سخن بنام در کارها
 سلطان حجت طبرک که منعت خود را بر حجت او ایستاده غنیمت سلطان شناسی
 خود را در کت کرده در عهد شاه فخره نوی چو کس را لاغری نماند اما غنای منعی تا
 لو کفد لاغری از کس ایچ بود کس شناسی او نویسه چون فخره کت همه کس را طبع کس
 بود حال که امر فضول بود او را بر حسب راهب لدی
 و هم میفرستاد بر حسب کت باستان در نیا بد نوم در کت اب و مودی
 بر دست است چه باستان و در امر معنی سخن در کت امر فضول
 کت جنس عقار و اهدایت که هرگز کس به هر نموده است بر حسب کت
 در خرافه کس کس به هر نموده کس تا کس را هر نموده باغ خود باستان بر دست
 و در کار کار دست و دست خرافه باستان نفع ضرر تو بدست و دست خرافه
 هر بزرگ بدان خوش باغ دست و دست خرافه باستان نفع ضرر تو بدست
 هر حجت نام خرافه دست به بر بود بزرگ که تو که کس از روی نفع ضرر نمود
 خودی باغ همه مراد نیا در دارد و میرا کت میرا در دارد مردم روح را در کس

باشد پس شیخ خویش از نعمت کلام روئے او دان و مرد می از مردمان بازگردد
 برینت اصح در علم و ادب سفر از غیر آن من شفع آنس و در وقت قهری
 در از دولت برین شایع مردم بر او اگر چه هنوز چیزی نماند بخواه مردم او را بر کمر زدند
 از جوانان و نهند اگر خودی که در خدمت پادشاه بر عای مانع آن شایع
 بیست و پنج مصطفی صاحب خورشید در وقت بد ای پسر از نبرد علمی بر کمر
 مع علم اسلام بر این سفر خویش که در زبانه سخن بر تو اعمال کرد و انمول الهجری
 در وقت آن بر تو چهره شود مع حضرت کفایت را تا شایع اول پادشاه
 از تو دروغی نشود چه همش او کبر اعجاب محوی استیم به چرخ خردی
 خاست کس چهارم فرماں او را اطاعت کنستم راز او به کس معلومی از
 محقق رستی مقصود هم مع حضرت توان یافت و دیگر هرگز اندر خدمت دست
 خود تقصیر کنی پس اگر تقصیر کنی خویش را تقصیری بدو نمایی و اندر آن تقصیر
 خود را نادانی ساز و بد سکونت خود را بدو نمایی تا نداند تو قصد کرده ای
 تقصیر من است از تو نادانی نمیدم به ای ادب و فرمای کتب و نمیدم در خدمت
 بر از خوار شوی در شناس ختم پادشاه و در مهند حیلان بر که این سخن را

خوار دارد و خوار کرد و دایم است شرط حاجت مال

در ادب ندی مال اگر داشت هر چند هم خوش فرزند اگر آت نیست
 مالش و نداری سزایم هر چند ندی مالش کند خسته حاصل در وی بدی که اگر کس
 از خود را از منی تنوعی نمی آید بنوع اول یا دوم هر پنج حواس را در فرمان وی باشد
 و نیز باید که آغوش دارد که مردمان را از دریدل وی که از منی بناخ مال
 از دریدل از قبول شود و دیگر باید که یکی دیگری داند نازی و ناپرسی تا اگر
 وقتی بکوت اندازد پس حاجت افتد دیگری دیگری خواهد بود یا بدین فریب
 یا خردنشی دیگر که ندیم اگر در جناح شمره باند و سگ و بد نظم روی تو شمره
 و شمار نازی و ناپرسی بسیار داند ما اگر هزار نفر را وقتی نگاه و بسطه هر منی
 افتد شرط طلب نباید کردل یا خود کند و یاد ما در است اگر کس کند و محض از
 طب و علم نجوم باید داند تا اگر از این صفتها سخن راند باید که حاجت
 افتد تا طلب و نیچ آمدن آنکه دانی بودی تا شرط نادمت بای آورده باش
 مال مالش بر او عملی بر تو اعمال فیه و کجاست تو رجب تر شود و بد تو را
 اندر مدی دست باغ و چهری تو بر دل که خفته بودیم سطر بر اجای شود

عین

با هم در وقت ادعوت همه اری تا در اید ان سبب بر تو و لوی علی دیگر باشد
 و باید در اندر تو دوستی و در جوتی تو بر آن کس شسته ز شسته نقیب حضرت قبول
 تا چون وقت سردی بود باید سردی تا در اید ان تا بود هم سردی در وقت سردی
 ایضا و باید در وقت سردی تا در وقت سردی و کس خجاشی اندر شتر مرغ است و در آنچه
 حوادث ملاحظه بفرمودی که شتر مرغ سردی بود کای اری مال و مستقیم
 و کس کار خود را که شتر مرغی حق بهمت خود از خود کس که از ده تا پنج و شش می شود
 رفته کرد ان فراز و چوب تو را است باز با کالی تو را که بر می خورد با ان و نام سگ
 باقیه تا شتر مرغ بود پس اگر از کس که نغمه در تو موجود است تا شتر مرغ است
 تا تو ندی مالک است بر ان شتر مرغ و اگر بخواهد از ندی مال خور و ان در خورد
 و ان در نزل ان کس پس ان لیس می بودی و در همه حال خویش را که هر روز
 حال مقدمه حتی غبه ان کس حکم را افکار
 حکم را اما مول حیفه مدعی خویش مالک غبه ان کس شتر مرغ بود و در وقت سردی
 در همه سبب روزی در مجلس شتر مرغ عدا می سانه شتر مرغ مدعی حتی مالک
 چون شتر مرغ می سه بسلام اندر شتر مرغ حکم با وی اشارت کرد و ان حکم را

قصه
 نازل

فنی فدو کوفت ناموں مدید جہ الیک بہت کہ ناموں اس شرت رور مدید سچال شرم دشت
 کہ فہ ہمدشت ناموں بوزر سخی جہ ارسہ ای ماصی آردہ امارتہ اکس کفشت
 مذاتم ہامیر ادرام عبت شرم ہم فرزا اید بوزر اس باوی ہو در سمر و خضر و سمد و غنہ
 ہرگز ان ہشم ہام بارتش دتا ان ہمت اردل ناموں بر دس ان کس را شرم
 ہادت با تخ جنس کفالت ہ ہو در اس ادب کات و شرط کات
 و اگر ہر شام ہ ہم در سخن فکر شام حفظ سید داری و کاو ز کوردل و حفظ عکالت فنی
 نونین ہسم عکالت کمی تا ہر شام زرا تہ شندم کہ صاحب حال
 روز شہ بود کہ اندر دودال ہنری ہی شرت روی سوی کاتال کہ دو کفشت ہر روز
 در کاتی خویش نقصانیم از انکہ روز او نہ بدیوان نیامد ہشم و ہنری شہ ہانم ان
 یک روزہ بقصر در قہ تا تر کند پس ہوتہ ہنر نو شس معتد ہما شس سخط کت دہ و ہنر
 و سح در ہم ہبہ و در نامہ ہ کہ کسبا رخص میانی در اندک ہامہ سح لکار روی جنس کہ
 شت حوکید کتہا لارد کمال و ہر ہرول آمدہ ناچہا لرمعا در ہم ہنر
 و نامہ خو شرت ہت عکالت و اشمال و اشہای قوال ہنر کما رسول از اسہ داری
 و اگر نامہ ہو ہار سطلق منولین ہنا خوش بود خبہ ہار س در ہی ہ ہر ہر ہر ہو

ان تواند بگویند هیچ حال در آن یافته بهر و بعضی می آید تا ز می خود می رود است
 به قول دیگر و در اندام آری هیچ نیست بهت خوش آید و پس از آن به
 هیچ پس خوش آید و اگر بگویند به بگویند هر چیزی گویند و این است سرین معارف و مختصر است
 گات با که در آن بود هرگز گاهی است و اندام و سخنی می نمودند و در آن
 حاکم شدیم چه بود سلطان محمود خلیفه فراد العادری نامه را گفت
 نامه فرستادیم با ما و در آن خبر خوشی و در آن شور و می آید و در آن بود و شکر و در آن
 در آن شور و می خوشیم تا فرمایند شور و در آن است مطیع است تا اگر در آن است گفت
 اسلام مرا مطیع برادران القوم است معادله که می بخاریم و اگر تو بفرمایند مع قصد آن
 گفتیم عالم بر تو شورانم سلطان محمود در آن سخن طهر و در آن است قبول خلیفه را گفت
 بگوی مع از این اسم که هر مراح و انوار است بعد است این است که در ما چه می آید
 و در آن اندام را به بیان و بیان نم و خاک می برین بدین بفرمایند و در آن
 عظیم مع از این نامه بدین خوشی رسول برین و در آن سخن که باز آمد سلطان
 شست و با حال و غلغلای برای صف کشید و بدین است در آن است
 بد آمد و شکر لعه کرد و در رسول را بار داد و در رسول را هر نامه که شد

منصور می نوشته و محمد و غیره شمس سلطان بواله کفت صنفه سواد نامه بود خوانده
 و کجاست پیشم و جواب نامه بود جواب آید بود تو جمله این است که اندران نامه نوشته
 خواجه اول نصر می که در عهد در دوران در این صنفه نامه برداشت و باز بود تا جواب
 اول نامه نوشته بود اسم به الرحمن الرحمن الم الف لام میم و در نامه انچه
 و اصوله مع محمود و محمود با همه کاتبان چشم در انداخته ان اف و ذمه ام مع محمد محمد
 برای در قرآن الف لام میم بود مع کوه اندند و کتبه کردید مع جواب محمد بن
 در خلاصه خواجه ابو کرم است تا جواب بود و هنوز در صنفه شمس در این زمان
 در برای نصر نوشته بود کفت انچه او در صنفه الف لام میم نوشته است
 الم بر کیف نقل باب جهات الفضل جواب سید محمد افندی و بر شده که
 سلطان محمود در انصرا افکار صنفه گاه بهوش از این بدو در بر کتبت صنفه
 او بود و غیر جواب از صنفه و ان سخن در از است و ابو کرم است از راضی
 و در این زمان که خود فرموده که شنید و در این سخن در بر بزرگ است
 و هم چنین شد هم بزرگ کار اینان ابو علی محمد در است بود و بعضی در
 و بر فرات هم و کس بر گاه برقی و آخر عهد ما اینان خندان است

صنفه

در این وقت که بخت آوردندی پس از او حضرت خطبه و سکه و مهر را رضی بفر
 و چون آنجا رسید حضرت چون حال مردی بفرموده لادبی سکه بود و کاسی تمام بارای
 سید بود و کاسی که بود انوع سحر را در آن حال صادر و کات انفرایش
 بدو داد و یکس تا مشر بداد اندر شعر و سحر کاره مشورت او مردی از آنکه مردی
 بخت با کفایت بود و او را در آن وقت که کات حضرت مهر خراسان بود مردی
 بخت چهره چشم و شعر همه ما در آن شهر در بر می نمود و در این عهد رافع را می آید
 چون دو دستی بودی و مدتی که در میان ایشان بود و لایق حضرت که
 دوستی داشتی که معا به روزی امروز در خراسان را گفت که مع ای برکت
 انوع نبود و در عهد ادوات شایسته آوردیم انهمه خصال ابو مع از کفایت و مدتی
 مع ای برکت نامه با او پیش بود و گفت که تو لطیفی و فاکو منی جان ما در حول
 این نام مشورسه در وقت سر مع ای برکتی و از آنکه بره نهی و بدت این صده درگاه
 دوستی تا ما دانیم که تو لطیفی و فاکو منی معلوم شد در مشورت و بد مردی
 چسبکی و اگر نفرستی سکه امیر خراسان امایک باش خویش تمام حجت را بر حق
 چون این بدتر کردند گفته همه حال این نامه بطا اهد رافع با بود و او را در وقت که ای برکت

نهار کس دست و پا خیال باز نماید و با حق بر سر زود امر خراسان احمد رافع را بکند و گفت
 بسوی تو کس اندر این باب چون نوبت نکوایم که تو سه شبانه روز از این برای سرور
 شوی و هیچ کتیری از آن تو بنیاید زود یک تو آید و با حق رجعت است و اگر
 بدست نیاید آنم تو بخنده باش احمد هیچ بیگوش گفت نام می شود و بیگوش است
 و با خود گفت کاش فرموده گات نبود می یاد و کسی مدعی فاضل کلمه گشته
 و اینها را هیچ بدست نیست اخوان آید هر ضرای خود در حکم است و عمل
 یادش آمد ان تقصیر او و صلوات الله علیهم و ارحمهم و اصدقهم و اجملهم
 بر خنده وی این بر نداند هیچ بر این هیچ مقید کلمه که شرط هر کسی تعبیر می آید
 خود را بر کردید کن زمانه تقی الفی بر دو کات دیگر نونی ان تقصیر او و ما
 امر خراسان حوضه که کس خود در عنوان سکرید نامه بر خوانند و هر که دیده بکند
 مانع مکن و او را از خیال آگاه نکرده گفتند برو و این همه بسوی ده و در کجه وی تو در
 استان و با و در احمد رافع راه دور نگاه بد است و پس از سه روز نامه چون
 دلگشای محمود چون جازه مال است بود رسید و پیش او بی رفت و نامه بداد
 چنانکه رسم باش بودی نامه را بسوی و در حال بدستی امر خراسان رسید
 و نظیر

و خطیب چه ای که شمشیر بود نامه نوی مار و کفت هر بر در و فرمان خود صلح است
 نامه بسته در چو دل کفایت کردش از این هر بد است بر کوشش الفی دید و بر آن
 نوای در وقت این آیه سالش آمد آن تصدیه است که این نامه در کشت او است
 نامه اردت نه که می نبرد دست بر بنی نه که نمی چو نول همی آید تویم و باز
 ایم بحال از شش نوع بر فست دست بر بنی نهاده در دست ارد در سر و در دست
 و چای نهاده در دست در دست بر بنی نهاده در دست بر بنی نهاده در دست
 کفایت خود در آب شست و بنی نهاده در دست بر بنی نهاده در دست بر بنی نهاده
 مذکور است در دست بر بنی نهاده در دست بر بنی نهاده در دست بر بنی نهاده
 مال چو در معلوم شد همه خلق عجب مانند ماوی کفایت در اندر این نام است
 نوشته بودع از خنده بد است و نامه بوش هزاره مال کفایت نمود و شهر نادی
 کردند و کفایت وجود اندر نهان کس در ساله فدل جای شمشیر ام ابو علی سالک
 و در امع را در کفایت بود و فرمودیم در این عیاش چو روزی بر آمد جان مال را
 صلی که بود و در حجاب نامه نوشت که حال بر چه صبه بود و گویند با یک کرد
 هم ما از این کس خبر بدینیم امع فراس از انحال عاقر مانند خطیب و جوی

و نامه رهنه را در دست داد که در آن شرط کرده بود که اگر در این مهلت که اندر این مهلت
 صحت امر را در وقت مرزها رده تا یکم امیر او را رهنه رده و وی از مال کفایت
 هر چه بود هم امر فرستاد و او را رهنه رده و او را نامه خوشتر از خود است تا آن
 روز نماند نامه باز او رده و بدیدند میهن بود که همه گفت صلح گفت ماندند
 از خبر و او را آن مرد و دیگر شرط کاتبی است که ما دم حجاب حضرت با ش
 و من کار با کسر و شرف هم و نام او امیرش کار و معصیتش و از همه کار نامد که همه از
 از آنکه بر دوزخها و اسکندریه بر حال همه این بود و وقت باش و از آنکه
 همه حال آگاه باش و بخش کن و عرف از همه گوید اما اینها می گویند که همه
 که است زنده است و قی بود که بگارت اید و آن است با کسی مگوی که است
 همه نام که بر بود و بطایر معصیت که در شهر از شهر باش و بس در باطن از همه همه آگاه
 میباش و حساب کار باش و یک است از عرف که خبر از نا جای معصیت
 پوش خالی باش که این کار را در کاتبان منزلت و بزرگتر کسی می گاهی از زبان
 گفتند این است و شرف و نعمت همه نام که در و صراحت مدحش را از هر شی
 آگاه کرد و مفضل نام بود اما اگر چه خطاطی کار باش و از هر گونه خط جاهل

کتابی

موی بدانوش اس دانشی نیست یکم بر کس به اینج نامزد کردی
 معروف شوئی ایضا اظهار کس شوم از تو خبر ده اگر کسی در نزد تو کس حواله
 کرده است بر تو بنده و هر قدری نزدی میخ تا اگر وقتی بکار آید حواله منافی بر
 حواله بودی ایضا یعنی کسی بر تو حواله نبرد پس رضای صدف کات را در بر
 چاک کرده اند سب خطهای نزد حواله از ترس در طبع لغت که بگوشت دل نشینی
 تا خود را با آن شکار چه امر حواله می فرادان حواله قبول او پیش
 و ایضا که فراموشی خود بر تو رجعت کند و از درم کاتبی بدیده وزارت رس شرط
 وزارت میکندان در این شرط زبری ایضا خواهد بود
 به وزارت افش میسبت و معالمت بشناس و با فضا اندر خویش راستی کن
 و ایضا و لیسبت خویش بدیده و همه خویش را با این کشته اند و طبع
 فانه القدر همه بوندند و اگر در وقت بدیدند بعد از آن از خود است
 که اول خود را بگذرانند آخره بگذارند پس حضرت او بدین هر را که خوردی بدو
 است خوردن در کوه مانند اگر کسی در دست حال خود بندم حواله خود را بش
 صغ و داری کس نام آید تا دایع چه برای نه بگذاری درمی نه شود خورد

و اگر بخوری آن خوردن خواهد بود نشانند ملازمه نهال با و نیز می کند با و شمشیر را
 مصنف باشی و فرمای حضرت که نوشی ازین دندان کمدل مروان آمد سم را
 سر کینه و زبان آن تو فرزند تو بود ما شام که ما تو فرزند تو بود تو فرزند تو بود
 و دشمن صرافه خویش کرده ما که کفایتی خودی نامی در حال صح کردن تو فرزند
 از عمارت کردن کا صهر آورد و در اینها می حکمت ابراهیم که در آن ماده چه
 تو فرزند آید و مثل صرافی که را از روزی کرده ما
 حسن شدیم مع از بود که فارس روز خود شمر شده اورا سوزول که در روز آرد
 ملک دیگر فرمود که در او سوزول را گفت خویش را جان بخش کن ما بودیم که
 تو با قوم بیعت خویش انکاروی و مقام کنی در بر گفت مرا گفت بی بی هر چه هست
 ملک را دادیم و هیچ گاه ای ابراهیم که در آن روز که در آن روز که در آن روز که
 از حکمت خویش می و در آن مع و در آن ملک ما مع با بر قوی بروم و آن
 ابراهیم که در آن گاه ای ششم ملک فرمود بر خنده ده و در آن که خویش و را در
 اندر همه حکمت باوش کردند یک وجه زین و در آن نایبند
 صوفی دادندی باز آمدند و صهر دادند که اندر همه حکمت در آن بیست و

در ملک را گفت انکه از اندام خود دهم در هر تصرف مع و بر آنست
 و از آنجا که بر کف بدست ده که اوقی از او بازجوی سخن توانست
 که بی تو بستم چون این سخن معلوم ملک شکران و از سر خود خبر ما نوشت
 و در اصف در سا و در ارت بوی بازگشت از در ارت معار و کار کرد
 باش از میان تو همه در ارت و در ملک که تو ای هم بودم اگر شکر تو بود خبر
 ما قدرت تو که ما یاد کردی تا مدت حاضر بود که ما بکنش نهاده
 کرده باشی هر خوشی و ضامن خوش کرده باش و آن تو هر عصر کار تو بود
 اما و آن گوش و جب نداری کن بدانکه چناننداری بشکر تو آن کردی
 بر تو آن داشت و در تجارت کردی بدت اید و عمارت داد و
 توان کردی از عمل نصاب عافیتش و اگر چه صاب و خوب است
 از کاشه ترش باشی هر کس را از همه او بدتر رسیدل خیال هر کس
 اندر طرفی هب لاری و اگر هب لاری باشی
 خود محسبش هم از جانب خوشی بودی کن هم از جانب صرا و بد سکوای حوله
 و همه محبوب باشی و طریقتی کن بشکرتش ن بصف س فضل یک بدال و

در درجه خلیف و صفی و غیره و سوره و سایر از آن خلیف از نموده و جهاندیده
 ذرات و شایسته آن را در این کتاب که در این کتاب است
 کتاب القوم است که در حقیقت و بر این حکم صنفی است که در باب صنف به آن
 کتاب و باب قوی کنی و از آن در باب دیگر است که از هر شیئی که خود را در این
 و نموده دل با آن که از بدو در این خوش را از هر که در این مویسه سلاح و آب است که در
 و از جانور فرستادن و از فلک حقیقت الگوه بود که با آن در این روز و وقت
 طایفه در ستاد و تقصیرش و در هر چه حول حتم است که حقیقت الگوه در این
 سکه که در این حقه ناک است و به این خوش می گویند که به این است
 به نایب است و کردار از آن را از آن و سکن است که در این است
 و طایفه فرج می ذرات است که در آن را و سکن است که در این است
 و می گویند که این است که در این خوش و باقی است که در این خوش و در این
 را در این است که در این خوش و باقی است که در این خوش و در این
 است که در این است که در این خوش و باقی است که در این خوش و در این
 سری ساری است که در این است که در این خوش و باقی است که در این خوش و در این

از صفت زینکات معاش و لذت و مال تصرف و تفریح و چنان همی
 عادت می نمود و در وجهی که در این اندر می نمود همه لشکر بود از روی
 و ملک چنگ مقصر بنا شد و فتنی برادر بر آمد و اگر معصوم در عمله لایق چه بود
 زود که باغ و باغی خوش ساری و تن خوش می کشید و چون حلال شد
 اشتهای کاسی است که آید به باشد پس از جنگ شود اشتهای از غیر از آن و
 پیش که بر نرفت اندر دل را که در آن پیش بر آمد بر دل خوش است
 کرد بهر طبع او را از زحای بر هوا سرگشته بر آرزای این ناخوش می
 گوید اندر فتنه حواری سلطان محمود معصوم در لشکر آن با کس که
 کشید رخ او را در لشکر که در آن حواله طفره فتنی اندر که بر نیمی دیگر بود
 در در حواری حفاشته شود و دست به حال چون شیخ و همزیر که
 به بر نیمی برقی پس را از نیمی رض او را که طریح جنگ می کشد از او در نیمی
 محمود پس طریح دست و بر کس بر نیمی برقی به مردم تهرم حواله در بر نیمی
 حال را از او شده و مر که از استه حواله رجعت کرد با وی بنام شتره که در
 معصوم در حواله دست و نیمی معصوم و بر نیمی حواله حاکم
 حواله در نیمی

غایت بودی شهنشاهان پادشاهان در ملک با شمس و فخر دزدی خود
 و اندر پادشاهی کارهای بزرگ عدت که زراکه پادشاه بود که از هم گشت
 پس پادشاه لشکر و کردار و نیز زراکه لشکر و عدل را با شمس و فخر دزدی خود
 بزرگ بفرمود و در بزرگی توان یافت چنانکه فخر و عدل و شمس و فخر دزدی خود
 و باقی است این است سخن از زراکه نام وی می برید بدان سخن بزرگ که اول است
 پس چنین است که فخر دزدی را نام زراکه می گویند و چون فخر دزدی در بزرگی
 چون می گویند بزرگی بودی و با شمس و فخر دزدی خود چون فخر دزدی خود
 الا بغیری واضح خط و موقع خوش را خاف که خدای از همه گشت پس فخر دزدی خود
 خاتم کلام است که در این کلام است
 اندر پادشاهی و هر پادشاهی و اگر در پادشاهی شمس و فخر دزدی خود
 که فخر دزدی را در وقت خوش بگذرد و اگر در روز از شمس کاری کرده بود
 از پس است چنانکه گاو چشم و سخن در کار و ملک خود و علف میگرد و در حال
 گشت نه چنانکه بیای و فضیله اسم داری در رسم تا اگر کار در دران سخن است
 توان در وقت در کار بازماند و وقت است از تو اندر زراکه و چون فخر دزدی خود

کند و درود

است و در اول شاخ بویسمه از این شگفتی خبر میباشند و در هر یک سال دیگر
 سال یکبار یک شتر زنی که چویش بوش بود بر زنی چویش را شنواند
 و نسل را هم شنواند و نسل چنان که در این معاریت کردن شمول
 شاخ تا آرد معانی بخورد در این شاخ و اگر کسی در این شاخ از جمله شتر در آن بازار برشته
 به شاخ رفو کار و سوده کار باشد آنجا حقیقت بسیار باشد و بوق کار کار
 در آن کس هم باشد کمال بود که در این بوق حقیقت کس تا نمانده باشد
 بود کس خبر بارده نماند و هم بود کس هر قدر که نماند معاریت
 و الا که بسیار مادر شده و در این بوق باقی مردم دادند و شد شتر با تو
 کند تا خبری بمفروضی بخورد در بدست و حال در آرد و بار خدای کفایت
 بخود و قصه ما را مطلق بود آن خود را یکس کردل شرم دارد و مخصوص
 کرد و چون جنس کس بسیار حریف شاخ و با فاعل محمود و کشته در آن کردی
 و اندر بازار معروف آرد هم شگفتی شاخ لا عکس کس هر یک کویا همه
 خنده و از کس و هم کس بسک تصرف را کار نبرد و خود بخود می در
 آن کس بر آرد و شاخ نماند شتر و بوق کس و نماند و نماند

یک کس

باشد تا ب که با دشت افندک و پنجم است و ششم را بجز برت ما مهول بقدر
 و هفتم را بر مهول ه ششم بر از حضرت است و مهول را با نفس نه باقی و بعضی عوی
 نفس را حضرت محسن مطبوع است از طبع باک قوت نماید در دل بندی بدو
 بسته است تا که در دو طبع از ملک و ملک از مهول و مهول از نفس نفس
 حضرت بر این قاس می گویند زیرا در آدمی بر هم ترکیب و که از این طبع که در اندک و
 صورت و جهر و حیات و قوت و حرکات از افندک که در اندک و جهر
 بها چه است شنیدل و در دمل و بر نفس در جسدل رب و دمل از مهول که در
 و بر هم اندر است آدمی بر نفس حضرت از از امول به است و برت است
 سوال که در جهر بر دمی و در اشرف کمال و بر ف ما بر انهم حضرت بود و در حضرت
 حضرت که از در حق پس بحال زنده است و حال سفر و نفس نفس بر که در حق است
 از حال لا بد است و بر که نفس جو ما نمی از حضرت لا بد است و امع ما هم آدمی
 و بر که جهر میان آن و حال شمار می صاحب شوق و بندار حال است
 از حال پس مال آن عام رسه یعنی جنبش و قوت بر که در حال نفس
 ما درستی صورت صاحب که در از نفس بحال باک است تا آنکه نفس جهر

و در از از جهر کمال از نفس که در کمال
 و در از از جهر کمال از نفس که در کمال
 و در از از جهر کمال از نفس که در کمال
 و در از از جهر کمال از نفس که در کمال

بکار در ایام نصر و غیره و خزه که در شام جاب برد دولت
 در نفس از نفس اندیشه و در مردمی و در استی پس کفایت به جبری بخورد
 و مردمی بنود و رسم غیر علوی را متقدروا که البته بود دعوی که در معنی پس
 به کس نیست بدین دعوی مردمی بلند و کس ای هر تو جهل که تا جمع در بران
 شام دعوی یعنی ملی و نفس علوی را متقدروا که البته داری معین و بقیه
 تا را دعوی به با معنی بود و بدال برای مردم صیبا از مردمی و خود صورت که
 با صفا که در آن صورت است و حال و جو اسن می شود مردمی و بقیه اند
 از صورت جو انزوی است و حال را می جو اسن و حال می شود صفا
 صورت را کشند بر صلی که در هر آن رسد دیگر معنی که در هر آن حال
 جو اسن که در هر آن حال و جو اسن و معانی که در هر صفت حال رسد
 اقامت در آن و استیها حال و بازار یا تهر مردم است که در نام جو انزوی
 بناده اند و آن کرده که است حال را رسد جو انزوی معنی که
 و قدر ای صوف مردمی است که در معرفت دروغ نام بناده اند و آن که
 در آن را تم و حال و جو اسن رسد حکما و اینها و او صفا از مردمی است

نام دانش و فواید نهادند و از هر جهت آن را در میان و معانی رسیده و در
 و از هر جهت او را در میان همه این است که در راه نصیب آن جوانمردی به بد
 گوید که در آن روز در آن شب که گفتند خانه نشسته اند اصحاب جوانمردی به حضرت
 تا آنکه هر چه گوید یعنی تمام آنکه خلاف راستی یعنی تمام آنکه شک را کار نبرد
 زیرا که هر صفتی که در آن جوانمردی از آن است حضرت پس ای سرالو که
 مقرر کرد و در چشم آن به صفت را برابر استقامت و نگاه و اندازد به هر یک
 به بد کنتم تا بد آنکه جوانمردی بی رتبه بود و در آن خانه که به منبری بود و در آن
 و هر چه بود از آن بود و در آنجا هر کاری و صلاح و الوعد و مال و عورت و با کمال
 بود و زبان کس نبود خود کند و زبان خود از زهر بود و در آن روز او دارد
 و بر آن است و دست نشسته و با هر کمال را باری کند و به بد کن آن از آن
 باز دارد دست نشسته و خانه است گوید و او در آن خود به بد و بر آن
 نفره همان خود به کند و در آن راهی معانی کند و زبان نکند دارد
 و در آن رحمت کند و چون نیک بنویسد با هر کمال است امر نبرد با به حضرت
 چه آنکه گویند روزی به تمام آن جوانمردی

خبر مردی از در آمد سلام کرد و گفت محروم از دیدن شما
 شمار اسلام می کشند و سگون نه سه سگه باشد که جواب دهم با رضی تو هم
 خبری شاد و جواب صواب دیدم از آنکه خبری مالقه طوی
 بگویم هر جوان مردی صحت و سال جوان مردی و با جوان مردی صحت و سال
 خبری بر رانندگی کشیده شام مردی بودی بگذرد و زمانه و بود مردی باشد
 از بس وی می آید بقصد کشش از آن که سر سره به فدل کس از در
 لذت او را جواب داد و او را لودید لذت بخور کرده و او را لودید لذت
 لقبه باغ و لام بر وجهی شاد است بخارا که حسن چشمی سگه مارا کشند
 ملک بگردند مردی در این بود نام وی حضرتیم بهر طاعت محراب
 و هم بقصد طوی گفت اول صبر جوان مردی است هر چه بگویم یعنی سال
 جوان مردی صبر است و جواب آن بخارا بود از آنکه کشیده بود بقصد
 آن بود کشند و لودید آفرینا کشیده ام آنکس لذت با در است کشیده باشد
 و ششم نهم در نام رسول ۱۴ اصحاب صفه چهارده کس حضور فرمود
 در کتب صحیح و کتب و آیه آن نکوت بسیار نشی و القدر و دوست دانی

خوش
 خوش

پس از آن سب کار انقوم و جو انرد مشبه لے ابط لفظ دثوار برت که از ان
 ط لفظ دثوار جو انردی اندر ام کرده از جه کون بود حاض در وقت ان تصورات
 بود و جو لحن را در هر جا در ایام کیم به اینه ما مکر در وقت است که ما درم مجرد بود
 هر چند و لفظ ان تصورات
 چنانکه سبب است که وقتی در
 صدق بهم مرفقه تا مجرد و باع سخن را بود ان مجرد به باک مبرقی و مبرقی
 طلب کردی و بر جای رسیدی اگر ام بود و اگر خوف منشی و منشی بودی
 و از کس نداشتی و از آنکه مکرنا را از موهبت هم کردی و بسج درم
 در هم بودی تا وقتی بر جای رسیدند جای خوف بود و معلول در
 و معلول کمال انرد مجرد از ان جاه ان کوز و مفار و ای مهند و خوش اندر
 جواب رخ و از آنکه مکرنا نمی است حفض بسته با حوض مملکت
 ما در رضا در علم ان ما در کون ان ما در رسید به در ح بود لفظ
 به رسید از حضم علم حفضت مرد لفت ای برادر ام مکرنا است
 و ام جای خوف است که حفض انما در نمی ما در شست و نمی ما در من
 و مکرنا در حفض لفظ در مجرد لفت ان مکرنا در حده تا جا که کار تو کیم کرد

الاول

زنده بود ز زبانه اندر آن جا افتد و لغت رسی از عظیم شمس و امیر کبیر
 بود مخلص در درویش است پس با جمیع همه مشایخ محقق تصوف سه مرتبه است
 بخرد و نسیم بصدق بدل ای مبرم جزوه عادت هر صبح یک بار کردم و در هر روز
 و در هر علمی و هر هنری و هر شئ هم مرد اشکم از هر دری فصیح با کردم اندر چهار چار
 کس کتاب بداند از کتب با سری عکالت و محض بود و محضت رسد سال
 خود در هر مرتبه و امیر سال سال بودم و امیر آن بر از غار زنده چشیدن
 و در تمام کردم که هر از امیر و در آن خود هر آمده باشم مدع عکالت با هم
 و امیر تو در امیر هر محضتی در این حال که هر آید بودم که کویش بندگانم
 سوخته بندگانم که امیر هر گاه می فرستادی بماندی و کار بنوی بنویزی
 بودیم مرتبه امیر هر ایستای او در ملک کت او زنده است خود کویانند
 و بداند و بنویزد و کار بنویزد هر چه مع کفم صبحه علامت پس شکی نیست
 اندر هر حال از دنیا که برود و برود بزنند و رحمت و خوارند
 کتاب و غیر بکنند و امیر فصیح و بنویز که رحمت دعوت و در هر
 هر عین کفر است و لغت و امیر هر ایستای با رحمت

۴۷۵
 ۵۷۳

